



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

#بارکا

#پارت 1

نفسی عمیق کشید

و سیگار روشن شده را میان دو انگشتش گرفت

نگاهش را به آسمان دوخت و نفسی دیگر سر داد

به منظره روبه رویش نگاه کرد که در حال طلوع آفتاب است و شروع روزی تلخ و پر تنش برای خانواده اش!

از بالای پرتگاه به دریای زیر پایش که موج ها با تمام قدرتشان به سنگ ها بر خورد می کنن نگاه کرد
و پک عمیقی به سیگارش زد.

نمی دانست چه حسی دارد بر روی زانوهایش نشست و گل کوچکی که در گوشه ای بود را کند.

گل را چند بار در دستش چرخش داد

از جایش بلند شد و یک بار دیگر منظره‌ی روبه رویش را از نظر گذراند

پک دیگری به سیگار زد

بعد اتمام سیگار آن را در زیر پایش له کرد

جلوتر رفت و لبه‌ی پرتگاه بزرگ که ارتفاعش زیاد بود

ایستاد.

سرش را به عقب برگرداند و

دوباره نگاهش را به

دریا و طلوع آفتاب دوخت.

می دانست می خواهد چه کار کند

افکار جور واجور در سرش در حال جولان دادن بود.

و تهش ختم می شد پایان دادن به زندگیش!

با اخم و صورتی جمع شده

زیر لب چیزی با خود زمزمه کرد:

_منو ببخش باران!



#بارکا

#پارت 2

*

فلش گذاشته شده بر روی میز با برخورد گربه‌ی باران به آن،
وارد کشوی کوچک شد.

باران با وسایل و چمدانی که در دست داشت شماره کامیار را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت ،
با آن دستش وسایل خرید شده را گرفت و چمدان را بر روی زمین گذاشت.

کلید را از کیفش بیرون کشید و در را باز کرد
وارد که شد ،صدای کامیار در گوشش بلند شد.

_الو !

بعد از بستن در جواب کامیار را داد

–بازم شارژت تموم شده؟ تو جلسه‌ای هنوز؟

کلید را در جا کلیدی گذاشت و چمدان را گوشه‌ی خانه.

و با لبخند ادامه داد

–اگر دستگاه شارژ و گم کرده باشی، من میدونم تو!

از راه رو به سمت پذیرایی رفت که پایش به وسایل خریدش برخورد کرد ، آخی از میان لبانش خارج شد.

کامیار از پشت خط خنده‌ای تلخ سر داد. که فقد خودش تلخی آن را حس کرد تلخی ای بدتر از تلخی قهوه، مثل تلخی چشم هایش!

و مثل همیشه باران را سر به هوا و دست و پا چلفتی صدا زد.

باران خنده ای کرد

–به خدا دست و پا چلفتی بازی در نیاوردم.

باران لبش را گاز گرفت:

–کامیار؟

کمی مکث کرد و ادامه حرفش را زد

–من خونه ام از رفتن منصرف شدم.

دیر نیا ، باشه ؟

کامیار پشت خط سکوت کرد.

باران از حرف زدن کامیار که نا امید شد بعد از خداحافظی ای که بدون جواب ماند تماس را قطع کرد.

بارکا



#بارکا

#پارت3

باران نگاهش، که به لیوان روی عسلی افتاد

با حرص اوفی زیر لب گفت

به سمت عسلی رفت و بعد از برداشتن لیوان غر زد

_از دست تو گربه‌ی لوس! چرا دوست داری از لیوان آب بخوری؟

موهایش را پشت گوشش زد و ادامه داد:

_تو دست و پا چلفتی، من حواس پرت، باید چیکار کنیم؟

کشوی باز شده‌ای که همان فلش در آن است و باران خبری از فلش ندارد را با دستش می بندد

به سمت گربه اش رفت

_گرسنه شدی؟ بیا بهت غذا بدم.

بعد از آماده کردن میز دونفره‌ای با سلیقه‌ی زیاد بر روی صندلی میز غذا خوری نشست و چانه اش را
به دستش تکیه داد

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد

با لبخند به سمت موبایلش خیز بر داشت و با دیدن اسم خواهرش پکر شد.

لبخند به لب آورد و جواب داد

_سلام خواهر جون.

صدای خنده ی خواهرش پشت تلفن به گوشش رسید

_بازم نتونستی یه روز ازش جدا بشی؟

لبخند باران بیشتر شد و جواب خواهرش را داد:

_اره جانم، نتونستم یک روز از عشقم جدا بشم.

_آخه تحفه ایه!

باران بر روی صندلی کمی جابه جا شد:

_لازم نیست حسودی کنی ، سعی کن یکی داشته باشی.

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد

_ببین باران من باید برم بعد بهت زنگ می زنم!

_باشه ، بعد زنگ بزن بهم

_سلامم و به کامیار برسون.

_باشه سلامت و به کامیار می رسونم.

_خونه نیست؟

باران لب برچیده گفت

بارکا

_ نه!

_اها، من بايد برم باران خداحافظ.

_باشه برو، خداحافظ دريا!



#بارکا

#پارت4

باران تمام شب را منتظر او بيدار ماند و چشم روی هم نگذاشت

دم دمای صبح بود که بر روی کاناپه به خواب رفت

ده دقیقه از خوابش نگذشته بود که

صدای زنگ موبایلش بلند شد و او را از خواب پراند

گیج خواب جواب داد.

_بله؟

صدای مردی در پشت تلفن بلند شد

_شما همسر کامیار سعادتى هستيد؟

بارکا

خواب به کل از سر باران پرید و با ترس جواب داد

_بله ، من همسرشم.

صدای مرد چند بار در سرش اگو شد

فقد چند جمله نامفهوم از میان لبانش خارج شد

صدای مرد باز هم به گوشش رسید

_بله؟! ... متوجه نشدم !

باران در دل گفت کاش حرفاش دروغ باشه ، خدا کند حرف هایش پوچ از آب در آیند.

بعد از خبر دار کردن پدر کامیار ، تاکسی ای گرفتند

و به سمت آنجا حرکت کردند.

در فکر فرو رفته و از شیشه ماشین به بیرون خیره است

پدر کامیار نگاهش به باران می افتد

_باران جان؟

حالت خوبه، دخترم؟

کاش تو خونه میموندی تا اینجاها...

باران به بیرون خیره است و بدون نگاه کردن به پدر کامیار جواب داد

_من خوبم، نگران نباش.

شیشه ماشین را پایین آورد

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید

تا رسیدن به آنجا فقد در سکوت به بیرون خیره بود.



#بارکا

#پارت5

به آن محل که نزدیک شدند

باران چشمش به تعدادی پلیس و پزشک قانونی خورد .

ماشین که ایستاد با سرعت پیاده شد

و به سمت جلو حرکت کرد

از زیر طناب گذشت

که سربازی جلویش ایستاد با نفس نفس پریشان نگاهی به سرباز انداخت

_خانم کجا؟

_همسرشم، من همسرشم

با صدای سروان که گفت:

بارکا
_بزار بیاد.

سرباز از جلوی کنا رفت

با سرعت به سمت ماشین کامیار حرکت کرد

درهای ماشین باز بود

سرش را داخل ماشین برد و داشبورد ماشین را باز کرد، فکر کرد شاید بتواند چیزی پیدا کند چند نفر دور ماشین بودند و در حال بررسی آن.

پدر کامیار روبه روی سروان ایستاد

_چیزی تونسستین پیدا کنین جناب سروان؟

نگاه سروان به پدر کامیار افتاد

_ پدرش هستین ، درسته؟

فرشید پدر کامیار، سرش را به علامت تایید تکان داد :

_بله، پدرشم

و به باران اشاره کرد:

_ باران خانم هم ،همسرش.

سروان با صورتی متاسف گفت:

_متاسفانه هنوز چیزی پیدا نکردیم

ولی داریم تحقیق می کنیم.

_خب...توی ماشین، یادداشتی یا چیزی...

بارکا

باران به آنها نزدیک شد و جمله آخر پدر کامیار را شنید

...چه یادداشتی آخه بابا جون؟

کامیار بالای کوه یادداشت برای چی بزاره؟

سروان نگاهی به آنها کرد

...فقط اگه اجازه بدید چندتا سوال ازتون بپرسم.

پدر کامیار با ، بفرمایین

اجازه حرف زدن را داد

سروان به حرف آمد:

...این اواخر تو رفتاری آقا کامیار تغییراتی ایجاد شده بود؟

پدر کامیار سرش را به علامت منفی تکان داد

باران با عصبانیت گفت :

...چه تغییراتی آخه جناب سروان؟

فرشید با لحن آرامی رو به باران گفت:

...باران جان میشه آروم باشی! آقا دارن کارشون و انجام میدن.



سروان نگاهش را به باران دوخت

_باران خانم ، شما رو خوب می فهمم ولی باید اینو بپرسم، منظورم اینه،

این اواخر کامیار هیچ مشکلِ روحی یا جسمی نداشت؟

باران با اخم ، و از بار قبل عصبی تر جواب داد

_نه.

نه، با خوبی و خوشی جدا شدیم.

قرار بود من با خواهرم برم مسافرت ولی منصرف شدم، خب؟

موهایش که توسط باد در حال پخش در صورتش بود را کنار گوشش زد

_بعدش نرفتم، قرار بود غذا بخوریم...

ادامه نداد و دست هایش را جلوی صورتش گذاشت

_چرا دارم اینارو به شما می گم!

دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و با اخم گفت:

_اصلا برای چی می پرسین؟

سروان نگاهی به پدر کامیار انداخت و بعد جواب باران را داد:

_ تو این منطقه به موارد این چنینی زیاد برخورد می کنیم!

بارکا

سراون کمی میان حرفش مکث کرد و بعد ادامه داد:

مثل خودکشی...

به همین دلیل ، به نظر من باید خودمون و برای بدترین اتفاق آماده کنیم.

باران با شنیدن اسم خودکشی بغض گلویش را گرفت ولی عصبی جواب داد:

همچین چیزی نیست، فهمیدین؟

از جای دیگر موهایش ، توسط باد در صورتش ریخته می شد و اعصابش را داغون تر می کرد.

دوباره آنها را پشت گوشش زد

و با همان عصبانیت حرفش را ادامه داد:

_کامیار همچین کاری نمی کنه ، منطقی نیست ، کامیار رو نمی شناسین.

پدر کامیار اسمش را صدا زد

باران؟

بی توجه به صدا زدن های پدر کامیار

جلوتر رفت و لبه ی صخره ایستاد

همان جایی که کامیار صبح ایستاده بود!

با بُغض به دریا خیره شد

بُغضی که بیخ گلویش نشسته بود و در حال سوزاندن گلویش بود

بارکا
نمی توانست بغضش را بشکند
ولی چشم هایش لبالب تر شده بود.



#بارکا

#پارت 7

سیاوش با وحشت داد زد:
_چی؟... احتمال خودکشی؟
با آمدن باران آن دو حرفشان را قطع کردن
باران نگاهی کلی به جمع انداخت
همه سکوت کرده بودند و به او خیره بودن
باران به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد
از پنجره فاصله گرفت و ناخونش را میان دندان گرفت.
ناخونش را از لبش جدا کرد و بلند حرف زد:
_خره...خر ! الان یه جا نشسته و هممون رو دست انداخته.
همه در سکوت فقد نظاره گرش بودند

بارکا

با بغض و صدای دورگه. شده‌ای ادامه داد:

_ اصلاً فکر می‌کنین که کامیار بتونه خودشو بکشه؟

بازم هم سکوت و باز هم سکوتی که قلبش را آتش زد

با بغضی که در حال شکستن بود ادامه داد:

_ اون آزارش به یه مورچه هم نمیرسه.

اشک تمام صورت مادر کامیار را گرفت بود پدر کامیار دست همسرش را میان انگشتانش فشرد

مادر کامیار اشکش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت

باران بینی اش را بالا کشید

_ خیلی خب.

خیلی خب ، کامیار داره با ما بازی می‌کنه ممکنه یکم زیاده روی کرده باشه، درسته؟!

با صدایی که بغض به وضوح در آن پیدا بود دستش را جلوی صورتش گرفت:

_ اما اگر تو این دنیا از یه چیزی مطمئنم، اینه که... کامیار خودکشی نکرده.

به در اشاره کرد

_ ببینین، الان پیدااش میشه.

همه سر پایین انداختن

یاد خاطراتش با کامیار افتاد و اشکی از گوشه چشمش پایین چکید

فلش _____ک"

کامیار نگاهش به دختری بود که حتی اسمش را هم نمی دانست.

نمی دانست چرا نمی تواند نگاه از آن دختر بر دارد

با همان هندزفری هایی که در گوشش بود باران را نگاه کرد

_کامیار؟! کامیار هووی!

نگاهش به باران بود و به جز او چیزی را نمی دید و نمی شنید

_کامیار!

به سمت دوستش برگشت

_ها چته؟

_هیچی.

دوباره نگاهش را به باران دوخت و رفتارهای باران را زیر نظر گرفت

باران با دفتر سفارشات به دختر دیگری

گفت که دوتا لیموناد ، ساحل... و یه قهوه سرد.

بارکا

باران با تعجب نگاهی به دختر کنارش کرد که لیوان از دستش افتاده

خنده ای سر داد

_روزای اول منم مثل تو بوده.

یکی که میومد خنگ بازی های من گل می کرد.

دختر نگاهش کرد و باران ادامه داد

_به تو خنگ نگفتم، سوءتفاهم نشه .

اما آدم تو کار سرویس تا اعتماد به نفسش و به دست بیاره کلی خرابکاری می کنه. راحت باش.

دست باران به قاشق بستنی خوری خورد و بر روی زمین افتاد

با خنده برای جمع کردن کارش گفت:

_بعضی وقتا هم مثل من خنگ میمونن.

کامیار پشت سرش ایستاد

نگاهش را به ساحل دوخت:

_آماده است ؟

_آره .

سرش را که برگرداند با کامیار چشم تو چشم شد



بارکا



#بارکا

#پارت8

کامیار با لبخند و ابروهای بالا رفته به حرف آمد

_ببخشید دستشویی کجاست ؟

باران با دستش به پله ها اشاره کرد

_باید از پله ها برید بالا.

سینی سفارشات را برداشت که باز هم دید کامیار همان جا ایستاده

کامیار دست پاچه به پله ها اشاره کرد

_از اینجا؟

_آره.

_ممنون.

کامیار

بعد از تشکر

از پله ها بالا رفت و باران هم برای تحویل دادن سفارشات

به سمت میزی رفت.

کامیار همان جا، بالای پله ها ایستاد و به باران نگاه کرد

بارکا

باران لیمونادها را جلوی مشتری گذاشت

کامیار از پله ها پایین آمد و کنار دوست هایش نشست.

دستش را به چانه اش زد و دوباره باران را نگاه کرد.

باران از کنار در گذشت و خواست به سمت بقیه برود که چشمش به پدرش افتاد.

دست پاچه پیش بند مشکی مخصوص گارسونی را در آورد و گوشه ای پرت کرد

سریع خودش را کنار اولین میز نزدیک رساند صندلی ای عقب کشید و نشست

آن هم جفت کامیار !

کامیار متعجب به رفتارش نگاه کرد

کامیار نه تنها ! دوستان کامیار هم، با تعجب نگاهش کردند

لیوان آبی که بر روی میز بود را سر کشید

و لبخندی به چهره های متعجب آن چند نفر زد

پدرش وارد کافه شد

چشمش به باران خورد

با همان عینک ته استکانی نام باران را صدا زد

_باران؟

باران از روی صندلی بلند شد:

_ئه بابا؟ اینجا چی کار داری؟

بارکا

_عمو هادیت دفترش و آورده اینجا.

می خواستم برم تبریک بگم.

دست خالی هم که همیشه رفت.

اومدم یه چیزایی از اینجا بگیرم.

باران دست پاچه جواب داد:

_کار خوبی کردی.

پدرش نگاهی به آن میز انداخت

_دوستای دانشکدت هستن، درسته؟

_اره

کامیار بلند شد و خودش را وارد بحث کرد

دستش را به سمت پدر باران دراز کرد



#پارت 9

_سلام آقا، کامیار سعادت‌ام.

با دوستان گفتیم بعد از کلاس یه قهوه‌ای بخوریم.

و دست پدر باران را میان دستانش فشار داد:

_شما هم بفرمایین با یه قهوه خستگی تون رو رفع کنین.

باران زود مخالفت کرد

_نه ، بابا ، من داشتم می رفتم

اگر می‌خواهی با هم بریم ، ها؟

_باشه.

به سمت دوستان کامیار که دو پسر و یک دختر بودن برگشت و با لبخند از آنها خداحافظی کرد.

جوابش را دادن:

_خدانگهدار.

باران دست پدرش را گرفت

_بابا اینجا یه شیرینی فروشی خیلی خوبی هست، الان میریم اونجا برای عمو هادی بگیر.

از کافه خارج شدن .

دوست کامیار، سیاوش گفت

_این دیگه چی بود؟

بارکا
مانی گفت:

_دختره باباش سر رسید خب.

دوباره ، سیاوش گفت:

_مگه دختره اینجا کار نمی کرد؟

ماریا با عینک آفتابی ای که در چشم زده بود به شانه مانی زد:

_ول کن، جانم، نمی فهمه، نفهمه.

کامیار بی توجه به آنها پشت سر باران حرکت کرده بود و تا جایی که از دیدش خارج نشده بود از پشت سرشان نگاهش کرد.



#بارکا

#پارت10

کامیار با صورت خندان دستش را پشت گردن سیاوش انداخت

_ببین دارم بهتون میگم.

امشب مشتری توپی می بینم.

امشب از هر شبی سرحال تر به نظر می آمد و خودش هم می دانست دلیلش چیست

از شوق زیاد نمی توانست یک جا به ایستد

ماریا چرخى به چشم هایش داد:

_ملت مغزشون پریده .

سیاوش و مانی زدن زیر خنده کامیار

با اخم های ساختگی نگاهشون کرد

مانی با تای ابروی بالا رفته انگار بدهکار هست نگاه کامیار کرد

_چته ؟ کامی ؟ امشب تو یه چیت هست !

ماریا شانه مانی را در دست گرفت

_مانی ولش کن ، بیا ما بریم داخل.

ماریا و مانی وارد، بار، شدند

کامیار همان جا ایستاده بود و در فکر باران فرو رفته بود

اسمش را هم به لطف پدر باران فهمید

اسمش باران بود

زیر لب چند بار زمزمه کرد

_باران

سیاوش برگشت سمت کامیار:

_یالا بیا دیگه.

بارکا

کامیار هنوز هم در همان حالت دست به کمر زده ایستاده بود

_سیا ، سبز جنگلی بود؟ یا عسلی، ها؟

سیاوش گیج جواب داد

_چی؟... ها؟

کامیار در همان عالمی که به سر می برد

با لبخند ادامه داد

_چشماش!

سیاوش شانه ای بالا انداخت:

_اره، اره درست میگی.

کامیار با لبخندی کش اومده دستهایش و به هم کوبید

_داداش فهمیدم سبز عسلی بود اصلا چشای عجیبی داشت

نمیشه تشخیص داد.

و با لبخند کش آمده در صورتش، بر پشت سیاوش پرید

سیاوش با لبخند و صورتی جمع شده گفت:

_بیا پایین ببینم بچه ، آیکوت افتاده آخ آخ بیا پایین .

بارکا

کامیار با لبخند از پشت سیاوش پایین آمد.

آنها تا صبح مست کردن و بزن و برقششان به راه بود
صدای آهنگ آنقدر بلند بود که کل آن منطقه را برداشته بود

کامیار بعد از خوندن چند آهنگ در سن

جایی دور از جمعیت نشست و در فکر فرو رفت.



#بارکا

#پارت 11

باران کنار گاز خانه ایستاده بود و در حال درست کردن قهوه بود
در همان حال هم با خواهرش که کنارش بود حرف میزد
_ولی اگر روز آخرم گیر می افتادم، واقعا تلخ می شد.

بارکا
ولی از بیخ گوشم رد شد.

دریا خواهر باران خنده ای کرد و گفت :

_مگه همینجوری میشه نشست؟

_خب، نشستم ، چیکار کنم؟

دریا خنده اش شدت گرفت ، باران دستش را جلوی بینی اش گذاشت

_هیس ، هیس .

و نگاهی را به بیرون از آشپزخانه دوخت

با اخم نگاهی به چهره خندان خواهرش کرد

دریا دستش را جلوی دهانش گذاشت و با صورتی قرمز شده در اثر خنده گفت :

_شانس آوردی ، بچه ها حواسشون جمع بوده ، علناً هواتو داشتن.

همان طور که زیر قهوه را خاموش کرد جواب خواهرش را با سر تایید کرد:

_اره ، اره

صدای داد پدرش بلند شد

_دخترم ، قهوه ها چی شد؟

باران متقابلاً داد زد

_الان میارم.

بارکا



#بارکا

#پارت 12

پدر باران در درگاه آشپزخانه ایستاد و با اخم اسم باران را صدا زد

_باران؟

توی آشپزخانه چی کار داری؟

دریا سر پایین انداخت

باران گفت:

_دارم قهوه درست می کنم، بابا !

پدرش با اخم وارد آشپزخانه شد

_مگه تو باید درست کنی؟

با دستش به دریا اشاره کرد و ادامه داد

_بذار خواهرت درست کنه، تو برو تو اتاقت و به درسات برس.

دریا قاشق غذا خوری را در دستش به بازی گرفت و نمی دانست چه بگوید

باران موهای جلوی صورتش را کنار زد

و قهوه ها را میان لیوان ریخت در همان حالت جواب پدرش را داد

_آخه بابا! آدم که بیست و چهارساعته که به درس نمی رسه !

در ضمن ، من با خدمت به خانواده ی عزیزم ، استراحت می کنم.

پدرش لبخندی زد

_تو دلقکی، دلقک !

باران خنده ای سر داد فنجان قهوه ها را در دستش گرفت و دریا را نگاه کرد

_دریا بیا !

و با هم از آشپزخانه خارج شدند

پدرشان احمد هم پشت سرشان از آشپزخانه بیرون زد



کامیار جلوی دختر تازه وارد ایستاد

_واقعا؟ یعنی شما مطمئنید که از اینجا رفته؟

دختر تمام وسایل میز را جمع کرد

کامیار دستهایش را بالا آورد

_البته ، البته که مطمئنم ،

ولی من...

دختر بی توجه به کامیار سینی به دست به سمت آشپزخانه حرکت کرد

کامیار دوباره راهش را سد کرد و ادامه حرفش را گفت:

_ولی من... می خواستم بگم چطوری پیداش کنم؟ شمارش و لطف می کنین؟ یا اینکه من شمارمو بدم که بهشون بدین؟

چون که حتما باید ببینمش ، حتما .

مسئله مرگ و زندگیه.

یکم فکر کنین ، دوست مشترک یا آشنای مشترکی ندارین؟

دختر بی حوصله جواب داد:

_من اینجا جدیدم.

بارکا

باران رو هم خوب نمی شناسم.

فقط میدونم توی دانشکده خرد و دانش درس می خونه، همین.

کامیار لبخندی گوشه لبش کش آمد

_این عالیه ! رشته اش چیه؟ فامیلیش؟

دختره با اخم سرش را به علامت نمی‌دونم تکان داد و از کنار کامیار گذشت

کامیار با خوشحالی از کافه خارج شد

یک چیز را حداقل فهمیده بود

که او در کنار دانشگاه خودش درس می خواند



#بارکا

#پارت14

باران کیف مدرسه اش را بر روی شانه اش جابه جا کرد و وسایلی و کتابهایی که در دست داشت را به زور حمل می کرد

بارکا

_باران خانم؟ ، باران خانم؟

به سمت کسی که صدایش زده برگشت

و با امیر حافظ روبه رو شد

_پسرهی شکمو، کجایی تو امیر؟

وسایل در دست باران را گرفت

_مگه میشه اینارو خانم ظریفی مثل تو حمل کنه !

اخم کرد و با دست پس کله ی امیر حافظ قد کوتاه و لاغر مردنی زد:

_خانم ظریف باباته.

_همیشه می‌افته رو زبونم.

_مواظب باش نیافته، خب.

خانم محترم ،

گفتن چه اشکالی داره؟

امیر حافظ خنده ای سر داد:

_دارم شوخی می کنم، انقدر زود عصبانی می شی که خوشم میاد.

_اره، باشه

چی شد؟ دیشب باهات تماس گرفتم گوشیت خاموش بود.

_داشتم کمک بابام وسایلی مغازه رو جابه جا می کردم.

کامیار کمی خودش را به جلو خم کرد

_خواهش می کنم

ببینین ؟ این مرد جوون تا آخر عمرش شما رو به عنوان یه معمار خوشبخت یاد می کنه!

زن بی توجه به صفحه کامپیوتر خیره است

کامیار با چرب زبانی ادامه داد:

_شما دلتون نمی خواد در نقطه تغییر زندگی کسی نقش داشته باشی ؟!

تغییر زندگیش توی دستان شماست.

این شماین که من و از تاریکی به روشنایی می برین

سازنده پل بین دونفر می شی.

نمی خواین بهش فکر کنین؟

زن سرش را از کامپیوتر سوق داد و به چهره کامیار دوخت:

_شما می دونی چند تا دانشجو اینجا هست؟

_گمون کنم ده تا بیست هزارتا !

_درست پانزده هزار و ششت صد و پنجاه و سه هزارتا.

کامیار کلاه آفتابی سرش را کمی جابه جا کرد

_حدس خوبی زدم.

و با چهره متفکرانه‌ای به زن رویش زل زد:

_خانم شما به من بگید بین این همه،...

چند نفر می تونه اسم باران رو داشته باشه !

خودش را به جلو خم کرد و دستش را بر روی موس گذاشت

_اگر اجازه بدید من با دو دکمه کامپیوتر پیدا می کنم.

زن از پرویی کامیار اخمی کرد

_اگه رشته اش رو ندونی امکان نداره، برو طولانی‌ش نکن

کامیار نفسش را عمیق فوت کرد و از آنجا بیرون زد



#بارکا

#پارت 15

کامیار کلاهش را بر روی سرش بر عکس گذاشت و عینک آفتابی اش را به چشم هایش زد

گوشه به گوشه ی دانشگاه را گشت ولی اثری از باران پیدا نکرد

از خیلی ها هم با نشانه های دختر چشم عسلی با رگه های سبز و موهای بور پرسید جواب نمی شناسم را به او دادند

از پله ها بالا رفت و تک تک کلاس ها را زیر و رو کرد

از آخرین کلاس خارج شد و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کرد

که دقیقا باران از پشت سرش وارد همان کلاس شد

کامیار برگشت ولی او را ندید

از محوطه داخل دانشگاه خارج شد

کلاهش را از سرش بیرون کشید و دستی میان موهای شلخته شده اش کشید

که چشمش به امیر حافظ افتاد

_هی؟ هم شهری خودم!

امیر حافظ برگشت و با لبخند کامیار را نگاه کرد:

_آقا کامیار؟

کامیار دستش را پشت شانه او حلقه کرد

قد کوتاهش تا زیر سینه کامیار رسید:

_چیه ؟ می خواستی بدون دیدن من بری؟

_اومدم تا ثبت نام هامو انجام بدم

داره کلاس انگلیسی شروع میشه ، می دونستی؟

امیر حافظ خنده ای کرد و به انگلیسی گفت

_ دو یو نو؟

کامیار با حالت مسخره‌ای گفت

_اووو ، به به تو شروع کردی و چقدر هم پیشرفت کردی!



#بارکا

#پارت 16

_تو قسمت جامعه شناسی به یه خانم سر زدم، انگلیسی رو اون درس میدی.

آخر همین هفته شروع میشه، اومدم لوازم بخرم .

دستش را از پشت گردن امیرحافظ در آورد

– چیه ؟ امیرحافظ اینجوری به ما اصلا حال نمیدی ، موضوع چیه؟

امیرحافظ گفت:

– داداش، اگر بشناسیش!

انگلیسی که بلد ی، فراموش می کنی!

ولی حرف نداره.

کامیار خنده ای کرد و پس کله اش زد

– این چه طرز حرف زدنیه؟

– نه، خدا به صاحبش ببخشه ،اما... اگر یکم زودتر به دنیا میومدم، می گرفتمش!

– بس کن دیگه!

همان طور که قدم می زدن امیرحافظ به حرف آمد

– ببین داداش!

کامیار نگاهش کرد

– باز چیه؟

– راستش میدونی؟ اون خانوم خیلی به تو میاد !

کامیار خنده ای سر داد

– پسر جون اون مگر کوچیکت داره توی دریای هورمون شنا می کنه.

– فهمیدم! امروز از دنده ی چپ بلند شدی.

بارکا

کامیار خنده ی دیگر سر داد و به امیر حافظ پسر

بچه ای که تازه وارد سن جوانی شده نگاه کرد

باران وسایلش را کنار صندلی بقلی گذاشت و بر روی صندلی نشست

اتوبوس زیادی شلوغ نبود.

کامیار وارد اتوبوس شد و اولین صندلی خالی ای کنار دختری پیدا کرد

خواست بشینه که نگاه دختر به او افتاد

و خشکش زد

باران ؟



#بارکا

#پارت 17

بارکا
باران هم متعجب شده نگاهش کرد

کامیار لبخندی زد

_سلام

باران آرام جواب سلامش را داد

_خیلی دنبالتون می گشتم !

باران متعجب به خودش اشاره کرد

_دنبال من؟

می خواستین ازتون تشکر کنم؟

کامیار سریع گفت:

_نه...نه می خواستم بگم که چرا اون روز ، رو میز ما نشستین.

باران کیفش را در بغل گرفت و سرش را پایین انداخت

کامیار به نیم رخش زل زد

_امممم... راستش من...

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد

_اصلا ولش کن.

نگاهش را به چشمان کامیار دوخت

_واقعا هم ازتون تشکر می کنم که من و پیش پدرم رسوا نکردین و حتی کمک کردین!

کامیار لبخندی زد

_قابلی نداشت!

بارکا

باران هم متقابلا جواب لبخندش را با لبخند داد

نگاهش را از او گرفت و از کیفش هندزفری اش را در آورد

کامیار در فکر فرو، رفته بود که چرا باران جوابش را نداد و سکوت کرد!

با این کار باران انگار کشش بیشتری نسبت به باران پیدا کرد، تا سر از کارهایش در بیاورد.

دستش را به سمت باران دراز کرد و یکی از هندزفری ها را آرام از گوش باران جدا کرد .

باران، متعجب صورتش را به کامیار دوخت

کامیار لبخندِ شیطونی زد

_بهتر نیست یکم با هم آشنا بشیم .

باران خودش را لعنت کرد که به پسر روبه رویش، رو، داده

باید از همان اول سرد بر خورد می کرد.

از قیافه و تیپ پسر هم کاملا مشخص است که دختر باز و پسری خراب است!



#بارکا

#پارت18

اتوبوس در اولین ایستگاه که ایستاد

باران بدون حرف بلند شد

کامیار سریع کیفش را گرفت

_کجا؟

باران با اخم نگاهش کرد

_اینجا باید پیاده شم !

کامیار اهایی زیر لب گفت و کیفش را از میان دستانش آزاد کرد

باران بدون حرف دیگری از اتوبوس پیاده شد.

کامیار پس گردنی ای به خود زد و زیر لب به خودش غر زد:

آخه بگو پسر، این دختر، عینِ همون دختراییه که تا یه نگاه بهشون بندازی بهت شماره میدن؟

آخه بگو احمق تا تو بگو بیا دوست شیم اینم میگه باشه؟

لب پایش را میان دندان هایش قرار داد و گازی گرفت ، ادامه داد :

آخ ، آخ چقدر احمقم من؟ دیدی یادم رفت بیرسم چه رشته ای درس می خونه؟ هووووف خدا !





#بارکا

#پارت 19

کامیار پایش را که داخل خانه گذاشت

با لبخند کیفش را بر روی کاناپه پرت کرد

—من اومدم اهالی خونه !

پدر و مادرش که در آشپزخانه در حال گفت و گو بودند صدای کامیار را که

می شنوند بر روی لبان هر دو لبخند مهمان می شود.

کامیار وارد آشپزخانه شد

پدرش لبخندی زد

—چه حلال زاده ای تو پسر!

کامیار خنده ای سر داد

—راستش و بگین داشتین بدمو می گفتین؟

آنقدر خوشحال بود که امروز بالاخره پس از سختی ای که برای پیدا کردن باران کشید و بالاخره

پیدایش کرد هیچ چیزی نمی توانست حال خوبش را خراب کند!

مادر کامیار از روی صندلی بلند شد

و به سمت کامیاری که در فکر فرو رفته قدم برداشت

بارکا

دستش را بر روی شانه پسرش گذاشت

–پسرم بشین غذا بکشم برات!

کامیار گیج مادرش را نگاه کرد

–هوم؟

پدر کامیار فرشید دستش را بالا آورد

–کجا سر می کنی تو پسر؟

کامیار شانه ای بالا انداخت

–هیچ جا!

صندلی ای عقب کشید و نشست

بعد از اینکه مادر کامیار، فخری بشقاب غذا را جلوی کامیار گذاشت

کنار فرشید نشست

کامیار همان طور که در فکر فرو رفته بود به حرف آمد

–می خوام یه چیزی بگم!

فخری و فرشید نگاهی به هم کردند و بعد نگاهشان را به تک پسرشان دوختند

هر دو استرسی به جانشان افتاده بود اولین بار بود که پسرشان اینگونه روبه رویشان نشسته بود و

می خواست با آن ها حرف بزند!

پدرش لب زد:

–بگو پسرم!

قاشق غذا خوری را در دستش به بازی گرفت

بارکا

—راستش نمیدونم چطور بگم!

مادرش با استرس لبش را میان دندان گرفت

کامیار همیشه همین اخلاق را در بر داشت چون به لب کردن بقیه برای حرف زدنش!

نگاهش را بین پدر و مادرش رد و بدل کرد لبخند دندان نمایی زد و به حرف آمد

—من عاشق شدم!

فخری و فرشید با چشم های گشاد شده نگاهش کردند

پدرش قهقه ای سر داد

مادرش عصبی شد و با اخم قاشق غذا خوریش را به سمت کامیار پرت کرد

کامیار جا خالی داد و قاشق بر روی زمین افتاد

—پسریِ ور پریده چون به لبمون کردی تا این و بگی؟ پسریِ صاحب مرده من مُردم و زنده شدم تا ببینم چی می خوای بگی ، فقد همین؟!

کامیار زبانش را به حالت مسخره ای بیرون آورد ، با این کارش حرص مادرش

بیشتر شد:

—آخه کدوم دختری از تو خوشش میاد؟ یعنی هر دختری عاشقِ تو بشه باید گور خودش و بکنه !



#بارکا

#پارت20

فرشید با لبخندی مهربان به کامیار نگاه کرد می دانست این عاشق گفتن هایش هم مثل دفعات قبلی یکی است و از کنارش می گذرد

فرشید تایی از ابروی راستش را بالا انداخت

_حالا اون دختر هم دوست داره؟ عاشقته؟

کامیار همان طور که ترشی را در دهانش می گذاشت سرش را به علامت منفی بالا انداخت
_نه

فرشید پوزخندی زد:

_و اون وقت پیش خودت فکر نکردی که شاید یکی تو زندگیش باشه؟

کامیار نچی کرد

_نیست

_اونوقت تو از کجا میدونی؟

کامیار همان طور که به غذاهای جلوییش ناخونک می زد جواب داد:

_چون حسم بهم میگه !.هیچ کس در مقابل عشق من شانسی نداره !

فخری برای اینکه حرص کامیار را در بیاورد لبخندِ دندان نمایی زد

_آش... به همین خیال باش !

کامیار به حالت قهر دست به سینه می شود و به صندلی تکیه می دهد

_اصلا من دیگه چیزی نمی خورم زهرمارم کردین !

بارکا
مادرش اخمی کرد

_چقدر زود رنج شدی تو پسر، به خدا اخلاقت شده شبیه دخترا ، مو نمیزنی باهاشون!

کامیار خنده ای سر داد

از روی صندلی بلند شد و یه کم به جلو متمایل شد

گونه های فخری را در دست گرفت و کشید

_تو هم داری غرغرو تر می شی!

فرشید بر روی دست کامیار زد

_دست نزن به زن من ، پسر.

_باشه بابا، واسه خودت!

و دستهایش را از گونه های مادرش جدا کرد فخری دست هایش را بر روی گونه هایش گذاشت و
آنها را ماساژ داد

غر زد:

_ آی ، مرده شوری ببرت کامیار !

کامیار خنده ای بلند سر داد

و از آشپزخانه خارج شد



#بارکا

باران کتابش را در دست گرفت و بر روی یکی از صندلی های دانشگاه نشست

آنقدر غرق کتاب شده بود که اطرافش را نمی دید

کامیار با دو قهوه در دست کنارش نشست

قهوه ها را گوشه ای گذاشت

_وقت داری؟

باران جیغی کشید و به سمت کامیار بازگشت

کامیار لبخندی زد

_تو...

باران حرفش را ادامه نداد

کامیار قهوه، را به دستش داد

باران بدون حرف قهوه را پس زد

کامیار با این کار باران قهوه را کنار باران گذاشت

قهوه خودش را مزه ای کرد و به حرف آمد:

_چه رشته ای درس می خونی؟

باران سکوت کرد

_زبونت و موش خورده؟

بارکا
باران با اخم نگاهش کرد

_جامعه شناسی !

کامیار با همان لبخند به چشمهای باران نگاه کرد

_می‌دونی که هم دانشگاهیم؟!

باران زیر لب گفت: خدا به دادم برسه !



#بارکا

#پارت 22

کامیار شنید ، ولی خودش را به نشنیدن زد

باران به حرف آمد

_ولی...

سکوت کرد و دستش را بالا آورد

_هیچی، ولش کن وقت ندارم !

و لای کتابش را باز کرد

کامیار کنجکاو نگاهش کرد

باران نتوانست سکوت کند به کامیار نگاه کرد و حرفش را زد:

_ببین... من نمی خوام بی ادب باشم ولی... اممم... حس می کنم تو داری... به من یه حس علاقه نشون میدی!

جان به لب شد تا حرفش را کامل بزند

کامیار طرح لبخند لبش بیشتر شد و تازه باران متوجه چال افتادن گونه های کامیار شد ، واقعا چالها جذابیتش را بیشتر می کردن

کامیار در سکوت فقد نظاره گر باران بود :

_ببین من نا امید کننده ام ، اصلا نمی تونی به من امیدی داشته باشی ، چون من اصلا وقت اینطور کارارو ندارم!

و بالاخره نگاهی طولانی به چشم های قهوه ای رنگ کامیار انداخت به راستی تا به حال به چشمانش توجه نکرده بود حتی به خود کامیار!

کامیار لب زد:

_وقت چه کارایی؟

باران نفسش را بیرون فرستاد و خنثی نگاهش کرد

کامیار دستانش را بالا آورد

_باشه، فهمیدم

دستش را در یکی از جیب های شش جیش

کرد و شماره اش را در آورد

بارکا

_هر وقت کاری داشتی یا کمکی خواستی، در خدمتم!

از جایش بلند شد

_من رفتم.

باران بدون حرف نگاهش کرد

کامیار نگاهش را از او گرفت و ازش دور شد.



#بارکا

#پارت23

بر روی صندلی اتاقش نشست اسم.باران را در اینستا سرچ کرد

وارد هر پیجی شد ولی او را پیدا نکرد

روی آخرین پیج با نام باران زد، باز هم باران او نبود

نا امید شد

کلافه دستی میان موهایش کشید

و به پشتی صندلی اش تکیه زد

بارکا

فکری در سرش جرقه زد

تیارا دختری که فضول دانشگاس و آمار همه رو داره

سریع شماره تیارا ، را گرفت

روی دومین بوق نخورده جواب داد

_الو.

_الو ، سلام.

_سلام کامی جون ، چه عجب زنگی به ما زدی!

کامیار خنده ی کوتاهی کرد

تیارا سوالی گفت:

_تو ، واسه چیزی به من زنگ زدی؟

کامیار بدون مکث جواب داد

_اره

_حدسش و میزدم ، هزار فکر کنم... اممم... فکر کنم می خوام یکی از دخترای دانشگاه رو برات در
بیارم نه ؟

کامیار با لحن تحسین آمیزی گفت

_به به می بینم حرفه ای شدی.

_اختیار داری ، از بس این کار رو از من خواستی دیگه می دونم!

_خب چی شد ؟ برام پیج اینستاشو در میاری؟

_فقد پیج ؟

بارکا

اره

آماری که خودت ازش داری رو بگو!

فقد میدونم اسمش باران رشته اش جامعه شناسی !

فقد همین؟!

اره

تیارا تک خنده ای کرد

کیه که باران طاهری رو شناسه؟ دختر خر خونه مدرسه رو؟

کامی جون رفتی دور دخترای درس خون دیگه ؟

کامیار جواب هیچی از سوالهای تیارا را نداد و فقد گفت

پیچش و بده.

اس می کنم برات .

باشه منتظرم.

و بدون خدا حافظی قطع کرد.



هدفون را بر روی گوش هایش قرار داد و آهنگی پلی کرد

صدای آهنگ لعنت از باران به گوشش رسید

بعد از اینکه تیارا ، اسم پیچ باران را برای کامیار اس ام اس کرد

کامیار سریع نامش را در قسمت جستجو سرچ کرد

با لبخند به پروفایل اینستای باران که عکس خود باران بود نگاه کرد

بر روی پیجش زد که با پیچ بسته روبه رو شد

تمام ذوقش فرو کش شد

بر روی فالو زد و برای باران درخواست فرستاد

تقه ای به در اتاقش خورد

و در به آرامی باز شد ،

_کامیار

از آنجایی که صدای آهنگ در گوشش زیاد بود صدای پدرش را نشنید

فرشید کنارش ایستاد و به صفحه لب تاپ کامیار نگاه کرد

بارکا



#بارکا

#پارت25

که عکس دختری را دید

هدفون را از گوش کامیار جدا کرد

کامیار با سرعت به سمت فرشید بازگشت

_همون دختره اس؟

کامیار سوالی گفت:

_کی؟!

فرشید با ابرو به عکس باران اشاره کرد

_این.

کامیار نگاهی به عکس باران کرد سرش را خاراند

_اره

_دور خوب دخترهایی هم می پلکی ها ، بپا کار دست خودت ندی!

بارکا

_نه بابا ، اینطور نیستم.

_به یکی اینو بگو که شناست!

کامیار شانه ای بالا انداخت

فرشید بر روی تخت نشست

_خب چه خبر از این دختره؟

کامیار دست به سینه شد و به صندلی چرخشی تکیه داد صندلی را چند بار، چرخش داد :

_چیزه جالبی نیست.

_یعنی دختره دوست پسر داره؟

کامیار نچی کرد

_نچ ، نچ دختره وقته زیاد نداره ، و دور این کارا نیس.

_که اینطور.

_اون وقت نداره، ولی من وقتم زیاده، صبر می کنم !

فرشید از جایش بلند شد و پس کله ی کامیار زد

_واسه این کارا صبر داری ، ولی واسه درس نه...؟!!

فعلان برو اون پروژه ات رو کامل کن استاد نادری چند بار تماس گرفت .

کامیار بیخیال، باشه ای گفت

فرشید از اتاق خارج شد

کامیار از جایش بلند شد ، بر روی تختش خیمه زد

بارکا
دست هایش را قلاب کرد و سرش را روی دستانش گذاشت

به سقف خیره شد

و وارد عالم دیگری شد.



#بارکا

#پارت 26

باران دستگاه فشار خون را به مادرش وصل کرد و بعد از اینکه فشار خونش را گرفت

سرش را به کاناپه تکیه داد و نفسی عمیق کشید

پدر باران، احمد همان طور که به اخبار نگاه می کرد

دریا را مخاطب خود قرار داد

–چی می شد تو هم مثل باران سربه زیر بودی و درست رو می خوندی؟

بین باران دخترم چقدر داره پیشرفت می کنه... !

دریا پوزخندی زد و پایش را بر روی پای دیگرش قرار داد

بارکا
گفت:

–ببینم این دخترتون باران چی کار می کنه، گناه من فقد این بود تو دانشگاه با یه پسر دوست شدم
اونم شما الم شنگه به راه انداختین و گفتم باید ترک تحصیل کنی حالا ببینم این دخترت باران به کجا
خواهد رسید و پدرش احمد خان رو سر بلند می کنه .

هر چه به پدرش بگفت باز هم کم بود کینه ی زیادی از پدرش در دل داشت ولی سکوت را بر هر
چیزی ترجیح می داد.

مادرشان ، فریده دستش را بر روی سرش گذاشت
–بس کن دریا .

دریا پوزخندش عمیق تر شد

–من این قدر سکوت کردم این طور شده،

شدم تو سری خور بابا و هی کوچیکم کن و موفقیت های باران رو بکوبه تو سر من بخت برگشته.

باران گفت:

–بس کن آبجی.

دریا نگاهی به باران کرد و بعد سکوت کرد

خواهرش را خیلی خیلی دوست داشت او در خانواده همیشه او را حمایت می کرد

ولی حمایت های احمد از او حس بدی را در دلش ایجاد کرده بود که با هر خوبی باران رفع می شد

بارکا

مگر یک فرزند از پدر چه می خواهد؟

جز نوازشی از پدر و مثل کوه پشت او و ایسادن و حمایت کردن فرزند

پدری که با نگران نباش خدا بزرگ است

فرزندش را آرام کند

هیچ چیزی آرامش دستان و آغوش پدر را ندارد

مگر دریا از پدرش چه می خواست؟

مثل بقیه با او رفتار کند

و چون فقد گناهی مرتکب شده از هر چیزی محروم شد

مگر نه خدا، خطاهای انسانها را می بخشد پس چرا انسان ها این کار را نمی کنند !....!

و با بخشش و پشت سر گذاشتن اتفاقات ناخوشایند زندگی خود را ادامه نمی دهند؟



#بارکا

#پارت 27

– باران مادر یه بار دیگه فشارمو چک کن.

باران کلافه نگاهی به مادرش کرد و گفت

– من همین تازه فشارت و گرفتم که .

– یه بار دیگه بگیر.

– اِ ماما.

دریا فقد در سکوت به حرف هایشان گوش می دهد

احمد رو به باران کرد و گفت

– ببینم دختر مگه تو نمی خوای بری خارج کشور، پاشو برو درست و بخون.

باران خودش را لوس کرد و مادرش را بغل کرد

– من مامانمو تنها نمی زارم، همین جا درس می خونم!

پدرش اخم ریزی میان ابروانش جا خوش کرد با صدایی که سعی در کنترل عصبانیتش را داشت گفت:

– دختر، من و سگ نکن، یه شرط و شروط هایی با هم گذاشتیم.

با همان عصبانیتش این بار رو به دریا کرد و به او غرید:

– پاشو برو یه چای بریز برام.

دریا از جایش بلند شد و با پوزخند رو به باران گفت:

بارکا

–ببین فردا تو هم به جایی نرسی باید بشینی تو خونه، مثل یه خدمتکار کار کنی.

باران کلافه گفت

–اجی تو رو خدا دیگه تو بس کن ، من اصلا حوصله ندارم.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش قدم برداشت

میانه راه با صدای احمد ایستاد و به سمتش چرخید

–میری تو اتاق ، می شینی درس می خونی.

چرخی به چشمانش داد ، باشه ای بلند گفت و وارد اتاق شد.



#بارکا

#پارت 28

کامیار بر روی میزه، کلاس باران نشست و کتاب یکی از بچه ها را دست گرفت

که باران وارد کلاس شد

و با دیدن او اخم ریزی میان ابروانش نشست

کامیار نگاهش به باران افتاد و لبخندش عمیق تر شد

بارکا

باران عصبی چشمانش را ریز کرد و با دست اشاره کرد که همراهش بیاد

کامیار از روی میز پایین پرید و پشت سر باران از کلاس خارج شد.

گوشه ای که ایستاند

باران نگاهش را عصبی به چشمان قهوه ای رنگ کامیار دوخت

—این کارا یعنی چی؟

کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

—کدوم کارا؟

باران هووووف آرامی گفت و کتابهای دستش را جابه جا کرد

دستش را به نشانه تهدید بالا آورد

—ببین دیگه داری شورش و در میاری بس کن.

کامیار انگار از حرص خوردن باران لذت می برد که دست هایش را دور سینه اش گره کرد و با لذت گفت

—شورِ چی و دارم در میارم؟

باران نفسش را عصبی بیرون فرستاد

—ببین نمی دونم اینجا می خوای چی کار کنی ولی زندگی اینجا واقعیه و آدمای اینجا هم واقعی

اینجا یه معنای داره به معنای این نیست که سه واحده درسی است

و مثل فیلمای رمانتیک برای مسخره بازی و خنده نیست !

کامیار جدی گفت

بارکا

_صبر کن ، داری اشتباه می کنی .

امیرحافظ با نفس نفس دستانش را بر روی زانوهایش گذاشت

همان طور گفت:

_دیر کردم ببخشید.

سرش را که بالا آورد با دیدن کامیار و باران کنار هم با چشمان گرد شده نگاهشان کرد

لبخندی کنج لبش نشست و به باران نگاه کرد و گفت:

_با آقا کامیار آشنا شدی؟

باران سوالی نگاهی به کامیار کرد

_آقا کامیار؟

_اره ، همون که زیاد ازش پیشتون تعریف می کنم و می گم طرح اینجا رو خودش داد، و اجرا و کارای دیگش و خودش انجام داد،یعنی بیشترین کمک و تو ساخت دانشگاه کرد هم از نظر مالی و هم از نظر کمکی.

باران با چشم های گشاد شده کامیار را نگاه کرد

کامیار بر روی شانهی امیرحافظ زد

_بیا ، بیا، داره دیرمون میشه.

باران پشیمان از حرفایی که زده دستش را مشت کرد و به مسیر رفتن کامیار نگاه کرد

باز هم زود قضاوت کرد .

می گویند تا کسی را نشناسی قضاوتش نکن.

بارکا

کامیار پوزخندی زد و در دل گفت:

مثل یه گرگِ گرسنه باش

چون گرگِ گرسنه تا به هدفش نرسه

و سیر نشود دست از شکارش بر نمی دارد .

پس منم مثل یه گرگ جلو می‌رم و تا تو رو به دست نیارم عقب نمی کشم.



#بارکا

#پارت 29

از پله های دانشگاه همراه هم پایین آمدند

امیرحافظ گفت:

– چی شد؟

کامیار سرش را پایین انداخت و دستانش را در جیب شلوار جینش قرار داد

– هیچی.

– هیچی؟ خب پس چرا صورتت در هم رفته اس ، حالت خوبه آقا کامیار؟

بارکا

سرش را بالا آورد و لبخندی میهمان لبانش کرد.

—خوبم، خوبم.

کامیار دستش را پشت گردن امیرحافظ گذاشت:

—بیا بریم .

—باشه.

هیچ وقت دوس نداشت کسی از وضعیت مالیش با خبر شود و فقد به خاطر پول با او باشند تنها کسانی که می‌دانستن وضع مالی‌شان را

سیاوش و مانی و ماریا و امیرحافظ بودن که باران هم به آنها اضافه شد

ماریا همان طور که لیوان مشروب را در دستش جابه جا می کرد به سمت آنها نزدیک شد

—امیر کوچولو تو کی می خوای مته کامیار ، موسیقی کار کنی؟

امیرحافظ پوزخندی زد و گفت

—من هنوز نمیتونم آب جو و مشروب بخورم برام ممنوعه ، چه برسه به این کارها.

ماریا گوشه ای نشست

کامیار همان طور که بر روی سن بود دست هایش را به تارهای گیتارش می کشید و به حرف های آنها گوش می کرد

کامیار در مکالمه آنها مداخله کرد و گفت:

—هنوز زوده برات، ولی می خوری نترس.

بارکا

چشمکی به ماریا که نگاهش می کرد زد و ادامه داد:

ـاونم مهمون اینجا باش!

امیرحافظ لبخندی زد و گفت

ـتازه آقا سیاوش هم می خواد به من کیبرد و یاد بده.

کامیار با لبخند هووووو بلندی گفت.

مانی کمی از مشروبش را قورت داد و با خنده رو به سیاوش کرد ،گفت:

ـاین خودش بلد نیس گولت زده.

سیاوش شیشه مشروب را برداشت و به حالت دروغین می خواست در سرش بکوبد.

همه به خنده افتادن ، کامیار آرام شروع به زدن سازی با گیتار کرد

واقعا صدای گیتار خیلی زیباست !

و حس آرامشی را به آدم تزریق می کند.

صدای صوت های گیتار بدون خواندن چیزی هم زیباست .

همان لحظه که دست هایت را بر روی تارها می گذاری و به حرکت در می آوری

صدای زیبا و مهیجی به گوشت می رسد.

همه در سکوت به گیتار زدن کامیار نگاه می کردند

کامیار از گیتار زدن دست کشید

ماریا،گفت:

ـکی می خوای این ملودی رو بزنی.

بارکا
کامیار لبخندی زد و گفت

_به زودی!



#بارکا

#پارت30

باران.نگاهش به روبه رو بود و با لبخند به ساتیار خیره بود .

کامیار نگاهش به باران افتاد و با لبخند به سمتش حرکت کرد

که میانه ی راه متوقف شد و با تعجب به بارانی که روبه روی پسری ایستاده و به آن.نگاه می کند ،
نگاه کرد

با دیدن آنها کنار هم قلبش ایستاد، اصلا صدای تپش قلبش را نمی شنید فقد به آنها نگاه می کرد زیر
لب می گفت

_نه ، نه باران تو اینطوری نیستی.

کنار هم وارد دانشگاه شدن و کامیار با اخم به آنها نگاه می کرد

سر کلاس، باران، کنار همان پسر نشست و کامیار چند صندلی عقب تر نشست و نگاهی را به آنها دوخت

که در حال حرف زدن با هم بودند

با حرص خودکار را، در دستش تکان می داد و به آنها نگاه می کرد که با کمی فاصله از هم نشسته بودند.

نگاه باران که به کامیار افتاد کامیار سریع از جایش بلند شد و بدون اجازه از کلاس خارج شد.

باران متعجب به جای خالی کامیاری که از کلاس خارج شده بود و تازه فهمید در کلاسش هست نگاه کرد



#بارکا

#پارت 31

نمی دانست چه حسی دارد

نمی دانست می خواهد چه کار کند

در یک تصمیم ناگهانی

بارکا

ار جایش بلند شد و پس از اجازه گرفتن از استاد از کلاس خارج شد

اصلا نمی فهمید که چرا این کار را کرد

نگاهش که به کامیار افتاد سریع به سمتش حرکت کرد و چند بار اسمش را صدا زد

_آقا کامیار؟... آقا کامیار؟

کامیار با اخم ، به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

_بله؟

_چرا اینطور می کنی؟

_من که کاری نکردم، خودت خواستی نباشم ، و منم نمی خوام وقت گران قدرت و بگیرم.

باران اخمی کرد

_مثلا الان ،داری بهم تیکه می ندازی؟

کامیار با حرص گفت:

_نه، چرا باید به خانم متشخصی مثل شما تیکه بندازم ، الان دوست پسر عزیزت غیرتی میشه ، برو عصبانیش نکن.

باران گیج گفت

_دوست پسر من؟

_اره دوست پسرتو می گم.

_من که دوست پسر ندارم!

کامیار خنده ای عصبی کرد

بارکا

و به ته راه رو اشاره کرد

–اینا ، ببین داره میاد.

باران مسیر نگاهش را دنبال کرد

کامیار زیر لب فوش ناموسی ای به آن پسر داد

باران لبخندی زد و روبه کامیار گفت.

–ساتیار رو می گی؟

کامیار عصبی چنگی به موهایش زد و با حرص زیر لب گفت : لا اله الا الله ، ببین داره اسشم می گه.

نفس عمیقی می کشد و با حرص اضافه کرد : بزنم دوتا شونو لت و پار کنم !



#پارت32

#بارکا

باران لبخند کمرنگی به ساتیار که نزدیکش شده بود زد

کامیار دست به کمر زده و.با اخم،

به آنها نگاه می کرد

_معرفی می کنم، ساتیار یکی از هم کلاسی هامه ، که مثل دوتا دوست ساده ایم، نه بیشتر و اینکه
پسرعمومه!

باران نمی دانست چرا دارد برای کامیار این چیزها را توضیح می دهد؟

مگر او که بود؟ جز یک هم کلاس و پسری خوب و صادق!

اخم های کامیار از صورتش محو شدن و جایش یک لبخند عمیق صورتش را در بر گرفت.

قدمی به سمت ساتیار برداشت و با همان لبخندش دستش را به سمت ساتیار دراز کرد

ساتیار لبخندی زد و دست کامیار را در دست گرفت

_من کامیارم!

ساتیار دست کامیار را میان دستانش فشرد

_خوشبختم، منو هم ، که باران معرفی کرد بهت.

کامیار از شوق و هیجانی که داشت نمی دانست چه می گوید و چه عواقبی دارد:

_واقعا من خیلی خیلی خوشحالم فکر می کردم شما خطری واسه من هستین و باعث می شین که
باران عشقمو نبین. چون من واقعا از همون روز اول که دیدمش ، مجذوبش شدم و تازگیا فهمیدم
چقدر عاشقش هستم... !

انگار متوجه نبود باران در آنجاست و این حرف ها را می گفت

مگر یک دختر در برابر این همه احساس چقدر تحمل و صبر داشت.

و.می توانست خود را نگه دارد و عاشق کامیار نشد؟

«هر دختری در برابر احساسش کم می آورد ، چون هر کس دوست دارد پشتیبان و تکیه گاهی داشته باشد که در هر حال مواظبش باشد، بهش محبت کنه ، در آغوشش بگیره ، بهش توجه کنه و پای درد و دل باهاش بشینه و...»

باران با شنیدن هر حرف کامیار که از دهانش خارج می شد

چشم هایش هر لحظه گردتر و.ضربان قلبش بلندتر

آنقدر بلند که حتی قلبش را در دهانش حس می کرد

کامیار با لبخند نگاهی به باران شوکه زده کرد و قدمی به سمت آن بر داشت

باران حتی نمی توانست مسیر نگاهش را عوض.کند و حتی پلک بزند.

کامیار با لبخند و چشم های که نم اشک بر اثر هیجان در آنها نشسته روبه رویش ایستاد.



#بارکا

#پارت33

روبه رویش که ایستاد ضربان قلب باران بیشتر شد

زیر لب خودش را لعنت می کرد که چقدر بی جنبه است

از این حرف ها زیاد شنیده بود.

ولی نمی دانست چرا تحت تاثیر حرف های کامیار قرار گرفت.

چه بلایی قرار است سر او بیاید که اینگونه در دام عشق افتاده؟.

کامیار بی توجه به حضور ساتیار قدمی دیگر به سمت باران برداشت و در فاصله ی خیلی کمی از او ایستاد

انگار نه انگار که در دانشگاه است

ساتیار بی حرف لبخندی زد و از آنجا دور شد.

باران از این همه حجم نزدیک بودن به او سرش را پایین انداخت

چرا فرار نمی کرد؟ توانش را نداشت؟

پاهایش یاری اش نمی کردن؟

کامیار دستش را جلو برد تا چانه ی باران را در دست بگیرد ولی میانه ی راه دستش را عقب کشید و آن را مشت کرد

_میشه سرتو بلند کنی؟

باران آرام سرش را بالا آورد و نگاهی را به چشمان کامیار دوخت.

بارکا

چه علاقه‌ی بسیار به رنگ آبی داشت!!!

همیشه آرزو داشت شوهرش چشم آبی باشد ولی چه خیال محضی، گویا الان فقد رنگ قهوه‌ای را دوست دارد ، رنگ قهوه تلخ ...!

غرق نگاه هم شده‌اند و حتی نمی‌توانند پلک بزنن بی وقفه به هم نگاه می‌کنن

گویا زمان ایستاده و آن دو غرق شده‌اند

غرق نگاه هم !

ضربان قلب هر دو زیاد است

بلاخره کامیار به حرف می‌آید:

_حاضری دوست دخترم بشی؟



#بارکا

#پارت34

اخم های باران در هم کشیده می شوند

کامیار سریع به حرف آمد

بارکا

_منظورم این نیست دوست دخترم ، مثل بقیه باشی!

باران گنگ نگاهش می کند کامیار ادامه داد:

_یعنی... واسه مدت زمان خیلی کم با هم دوست بشیم و با هم آشنا بشیم، که بعد من...خب من بیا خواستگاری شما !

باران لبخند شیرینی و دلنشینی زد

_ولی من نمی تونم باهات دوست بشم!

_چرا؟

_چون خانواده‌ی من جوریه که هیچ کس نمی تونه دوست پسری داشته باشه پدرم خیلی خیلی آدم دین داریه و از این جور چیزا خوشش نمیدا!

_خب عقد کنیم!

_من نمی تونم به این زودی عقد کنم ، می خوام درس بخونم.

کامیار کمی فکر کرد:

_خب بزار مخفیانه چندماه با هم باشیم بعد هر وقت تو خواستی من پیام خواستگاری چطوره؟

باران سرش را پایین انداخت

-خب...خب

_قبوله؟

_من نمی تونم...آخه ...

کامیار لبخند آرامی زد

_تو از سنی که خودت می تونی واسه خودت تصمیم بگیری چند سال هم گذشته پس کاری به دیگران نداشته باشه، و خودت می تونی واسه خودت تصمیم بگیری

بارکا
و اگه مشكلت هم پدرته گفتم كه مخفيانه با هم هستيم چگونه؟

باران باز هم ساز مخالفت زد

_نميشه!

كاميار جدی گفت:

_من و مثل پسرای ديگه فكر نکن كه واسه خوش گذرونی ميام تو زندگيت نه، من حتی اين و هم به خانواده ام گفتم كه دوست دارم پس مشكلت چيه؟

قلب باران کمی آرام گرفت

_تو به خانوادت گفتی؟

_اره، حتی مشتاقن بيننت.

باران آرام لب زد

_باشه، ولی کسی از اين بویی نبره!

قلب كاميار با شنيدن اين حرف ها به تلاطم می افتد

ضربان قلبش را در دهانش حس می كرد بلاخره توانست!

توانست او را مال خود کند!

درست است راه زيادی در پيش دارد

ولی يك مرحله را گذشت

يك خان را گذشت !

به باران رسيدن را مثل هفت خان رستم می بيند كه از هر مرحله اش بايد بگذرد تا او

وارد خانه اش شود و مال خود او شود تا ابد!

بارکا



#بارکا

#پارت35

—بریم؟

آرام لب می زند

—کجا؟

لبخند روی لب های کامیار پررنگ تر می شود و کشیده می گوید
—یه جایی.

باران با لحن آرامی که با روزهای دگرش فرق داشت می گوید:

—ولی من یه کلاس دیگه دارم!

کامیار سرش را بالا انداخت و نچی کرد

—نچ، نچ همیشه باید بریم.

دستش را بالا آورد و ادامه داد:

بارکا

— نمی‌گیری دستم‌و؟

باران اخم کمرنگی کرد و سرش را به علامت نه بالا انداخت

— خب بابا نخواه ، تو که خوب به اون پسره دست دادی حالا دست من‌و

نمی‌گیری؟

— اون‌و هی بکوب تو سر من، من که بهت گفتم اون کیه !

کامیار با همان لبخنده گوشه‌ی لبش به دستش اشاره کرد

باران لب زد:

— نه ، نمیشه!

— خب کنارم راه بیا !

— آخه اینجا؟!

— مگه اینجا چشه؟

— خب دانشگاه هس پشت سرمون حرف در میارن.

کامیار دستش را روی گونه‌ی باران گذاشت و گونه اش را کشید

— بزار هر چی می‌خوان بگن ، تهش که در بست مال خودمی !

لبان باران به سمت بالا امتداد یافتن

و نگاهش را به چشم های کامیار دوخت

— حالا ، نمی‌گیری؟

باران آرام دستش را جلو برد

ولی چند سانت با دست کامیار فاصله داشت پشیمان شد

بارکا

و خواست دستش را عقب بکشد که.

کامیار سریع دست باران را میان دستان خود گرفت

با این کار ناگهانی قلب باران برای لحظه ای ایستاد



#بارکا

#پارت36

ولی بعد جایش را حس شیرینی و وصف نشدنی ای گرفت

لبخند کامیار هیچ از لبانش کنار نمی رفت

با اخم دروغینی نگاه باران کرد

_د نشد ، واسه هر چی باید با تو چک و چونه بزنم ؟ چقدر لجبازی تو دخترا!

_خب می گن این کارا گناهه.

_خب وقتی قراره زن خودم بشی چرا این کارا رو نکنم ؟ گفتم که تهش مال خودمی درست اینجا.

و به سینه‌ی پهن و ستبرش اشاره کرد

باران با استرس اطراف را نگاهی کرد و روبه کامیار گفت:

__بریم آقا کامیار؟

کامیار با چشم های گرد شده نگاهش کرد

و حرف باران را تکرار کرد

__آقا ...کامیار؟

باران فکر کرد اشتباهی مرتکب شده یا حرفِ بدی زده که کامیار این گونه نگاهش می کند

__ چیزِ بدی گفتم آقا کامیار؟

کامیار با حرص دستی میان موهایش می کشد که دل و دین باران را به بازی می گیرد.

کامیار با حرص لب زد

__آخه دختر خوب کی با این لفظ حرف می زنه؟ یه عشقمی ...عزیزمی ...نفسمی ...

حالا اینا نشد، کامی ...کامیارم بگو . آخه آقا کامیار چی بود دیگه!

خط لبخند باران بیشتر به بالا کش آمد

کامیار سرش را با حرص بالا و پایین کرد

__بخند ، بخند این حال خندیدن داره دیگه.

و محکم به پیشانی اش کوبید

__من تا یک ماه باید با تو این الفاظو کار کنم ای وای بر من.

باران دوباره به اطراف نگاه کرد و لبش را گزید

__آقا کامیار...

بارکا

دستش را بالا آورد و بر روی دهانش کوبید الان حرص کامیار بیشتر می شد

و تا یک ساعت دیگر باید غرلند های کامیار را تحمل می کرد

کامیار با حرص بیشتری نگاهش کرد

_باشه، باشه دیگه نمی گم حالا بریم.

کامیار سرش را تکان داد و دست باران را در میان دستش فشاری آورد:

_بریم.



#بارکا

#پارت 37

جلوی بار که ایستادن سر باران با اخم به سمت کامیار بازگشت

_من اینجا نمیام !

تایی از ابروی کامیار بالا رفت

_اون وقت چرا؟!!

بارکا

از این جور جاها خوشم نمیاد.

کامیار لبخند کمرنگی زد

این بار،

دوستان هست و من اینجا آهنگ می‌خونم حالا نمیای بریم؟ به افتخارت یه آهنگم می‌خونم.

بعد اتمام حرفش چشمکی به باران زد

باشه میام.

تازه می‌خوام با دوستانم هم آشنات کنم!

بعد اتمام حرفش دستش را از دست باران بیرون کشید

باران متعجب نگاهش کرد

کامیار لبخندی زد و بازویش را بالا آورد و به آن اشاره کرد

باران آرام دستش را دور شانه‌ی کامیار حلقه کرد

با هم قدم بر داشتن

یک دفعه ، باران چیزی یادش آمد و ایستاد

کامیار متعجب نگاهش کرد

باران به لباسهای خود اشاره کرد

می‌خوای با اینا بیام؟

کامیار لبخندی به چهره‌ی باران زد

بارکا

_تو نگران نباش ، داخل لباس هست بهت میدم.

_من لباس دیگران رو نمی پوشم.

کامیار با ابروی بالا رفته به لباسهای خودش اشاره کرد:

_اصلا اگه می خوای لباس های توی تنم و در بیارم بهت بدم؟!

باران سرش را بالا انداخت و آرام ، نه ای زیر لب گفت.

_نترس داخل،

لباس نو و دست نخورده از لباس های نادیا هست!

#کیی حرامه

ا

#بارکا

#پارت 38

با اسم نادیا انگار چیزی در قلبش فرو کرده اند با اخم گفت

_نادیا کیه؟

بارکا

کامیار لبخند دندان نمایی زد:

_برام غیرتی شدی؟ جون بابا، غیرتتو عشقه!

باران با همان اخم.نگاهش کرد

_باشه بابا ، نمیخواه واسه ما قیافه بگیری ، می گم کیه.

باران با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد و لب زد

_خب کیه؟

کامیار با همان لبخند دندان نمایش، تایی از ابرویش را همانند باران بالا گرفت و با لحن کشیده‌ای گفت:

_خب دوست دخترِ قدیمیم بوده.

باران از این همه رک بودن کامیار جا می خورد اگر کس دیگری بود

به دروغ می گفت که من تا قبل از تو با هیچ دخترِ دیگری نبودم و تو اولین عشقِ زندگیمی ، واقعا به این موارد برخورد کرده بود.

به جای اخم از شنیدن اسم دوست دختر

لبخند دلنشینی زد

کامیار ضعف کرده گونه اش را کشید

_این قدر واسه من اینطوری دلبری نکن خانوم خانوما ، عواقبش پای خودته ، خود دانی!

لبخند باران عمیق تر شد

بارکا

_حالا بریم داخل بارانم .

از میم مالکیت حس وصف نشدنی‌ای وجودش را فرا گرفت

لباس هایش را عوض نکرد و با همان لباسها بع داخل بار رفتن.

بعد از آشنا شدن با ماریا و مانی و سیاوش کنارشان دور میزی ایستاد

و به کامیاری نگاه می کرد

که بر روی سن ، با چند پسر در حال حرف زدن بود

بعد از دقایقی صدای کامیار در میکروفن بلند شد

_حاضرید؟

صدای همه‌ی جمع که بله‌ی بلندی گفتند در آنجا پیچید

باران از آن فاصله فقد به کامیار نگاه می کرد و به جای دیگری توجه نمی کرد

کامیار نگاهش را از همان‌جا به باران دوخت

#کپی‌حرامه



#بارکا

دست هایش را به تارهای گیتار کشید و چشم در چشم باران بلند شروع به خواندن کرد

.. آهای همه‌ی قرارم...

...کی و جز تو دارم...

...تو اومدی تو زندگیم ، شدی دار و ندارم..

...غمم نیست دیگه با تو...

..نه هیشکی دیگه جا تو ...

...نه نمی گیره تو قلبم...

..دردونه‌ی قلبم...

...با تو ، با تو من...

...غرق حال خوبم...

...دوست دارم...

...آهای عزیزتر از جونم...

...می لرزه دلم...

...تا اینکه میام بگم...

..من همونم که یه دل نه صد دل عاشقتم...

همه از اینجا بلند با کامیار شروع به خواندن کردن:

بارکا

..عاشقونه عاشقونه...

..خیلی شیک و بی بهونه...

..حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه...

..مثل من..

..من که برات مُردم..

...دم خودم گرم...

...که زدم دلتو بردم...

باران با همان لبخندش در تاریکی به کامیار که نگاهش به او بود نگاه می کرد

چراغ های رنگی ای دور تا دور آنجا می چرخیدن و فضای آنجا را مهیج تر می کردن.

بعد اتمام آهنگ صدای جیغ و سوت بلند شد

سیاوش که کنار مانی ایستاد بود بلند حرف زد تا به گوش کامیار برسد

_داداش کامی مثل همیشه عالی خوندنی، خوبه که داریمت.

کامیار با لبخند دستانش را بالا آورد

و از سن پایین آمد

کنار باران که رسید سرش را پایین انداخت و کمی خودش را خم کرد

_بانوی من خوشتون اومد؟

باران بلند و با هیجان گفت

_عالی بودی!

بارکا

کامیار دست راستش را به سینه اش زد و با زبانِ لاتی گفت

چاکریم داش.

باران با لبخندِ محوی نگاهش می کرد

ای بابا به من اینقدر زل نزن ، خورده شدم، آخه خجالت می کشم اینجور نگاه می کنی مثل گوجه شدم.

باران از لحن دخترانه‌ی کامیار بلند زیر خنده می زند

#کپی حرامه



#پارت 40

#بارکا

کامیار طاقت نمی آورد و دست باران را می کشد

همراهم بیا.

باران سرش را تکان می دهد و همراه کامیار کشیده می شود

در گوشه ترین جای دنج و تاریک که به هیچ جا دید نداشتن ایستادن

چرا اومدیم اینجا کامیار؟!

بارکا

کامیار فقد در سکوت چهره‌ی باران را از نظر می گذراند

_باران واقعا من دیگه تحمل ندارم.

_تحمل چی؟

_آخه چطور بگم!

_چیو؟

_خب باران یه چیزی هست که باید بدونی ولی من نمی دونم چطوری برات توضیح بدم!

باران نگران نگاهش می کند

_چیه که نمی تونی بگی.

_آخه اگه می تونستم بگم ، چرا این قدر کشش می دادم؟

کامیار لبش را مثل دختران می گزد و دستانش را از پشت به هم قلاب می کند

چشمانش را از چشمان باران می گیرد و اطراف را نگاه می کند

چشم هایش همه جا می چرخند جز چشمان باران!

می ترسید باران از چشمانش همه چی را بخواند و دستش رو شود.

باران با چشم هایی که اشک در آن ها جمع شده بود لب زد:

_کامیار تو رو خدا بگو چی...

حرفش به اتمام نرسید ، لب های کامیار با قدرت بر روی لب هایش قرار گرفت

باران قفل کرد و با چشم های گرد شده

به چشم ها بسته شده کامیار نگاه می کرد

قلبش با سرعت در سینه اش می کوبید

بارکا
و قصد ایستادن را نداشت

می ترسید...می ترسید که این احساسشان روزی فرو پاشد!

#کپی حرامه



#بارکا

#پارت 41

بعد از گاز ریزی که از لب‌های باران گرفت

ازش فاصله گرفت

هر دو با نفس نفس یک دیگر را نگاه می کردن

– چقدر طعم خوبی داره لب‌هات ،

مثل عسل می مونه ، عسل وحشی.

باران فقد در سکوت نگاهش می کند

کامیار لبخند دندان نمایی زد

بارکا

می دونی اون حرفی که می خواستم، بهت بگم چی بود؟

چی بود؟

من همیشه عادتمه همه رو عاصی کنم تا حرفم و بزنم و یا معطلشون کنم، می خواستم بگم من دیگه کنترل و تحمل ندارم که طعم لب‌هات و نچشم!

باران با حرص محکم به بازویش می کوبد

خیلی بی‌شعوری، خیلی، می دونی چقدر جون به لب شدم که می خوای چی بگی؟... نمی ترسیدی ...
سکته کنم بمیرم؟

کامیار با خشونت دستش را محکم بر روی لب‌های باران گذاشت:

هیسس، هیچ وقت حرف از مردن زن!

اشک باران سرازیر شد، نمی توانست این همه حجم فشار را تحمل کند.

کامیار طاقت نمی آورد و محکم او را در آغوش می گیرد

چرا گریه می کنی عسلم، قربون چشات برم گریه نکن، می دونی من طاقت اشکات و ندارم گریه نکن.

حس قشنگی با فشردن باران در آغوشش به وجودش تزریق می شود

میان موهای بلند باران نفسی عمیق کشید:

به اینجا می گن منبع آرامش!

قلب باران آرام گرفت، و نفسش را آسوده خاطر در این آغوش مردانه بیرون سرداد.

#کپی حرامه

بارکا



#بارکا

#پارت42

بعد از خدا حافظی از دریا و مادرش از خانه خارج شد
امروز روز تولدش بود و به پدرش گفت که دوستانش برایش تولد گرفته اند
پدرش با اجبار قبول کرد
با خوشحالی تاکسی ای گرفت و به دانشکده رفت
روبه روی دانشکده کامیار را دید که تنها گوشه ای ایستاده و دستانش در جیب شلوارش است
بعد از حساب کردن کرایه آرام به سمتش قدم برداشت
و با لبخند سلامی بلند داد
کامیار سرش را بالا آورد و با لبخند صورت باران را از نظر گذراند
_خوبی؟

بارکا

—عالی تر از این نمی شم.

—اول قراره یه جایی ببرمت باران، آمادگیش و داری؟

باران مشکوک نگاهش کرد:

—مثل چند هفته پیش گولم نمیزنی که؟

کامیار نه ای بلند گفت.

—خب قراره کجا پیام باهات؟

—قراره باهام بیای خونم.

باران بلند گفت

—چی!!!

فکرهای منفی و خاک بر سری، در سر، باران در حال چرخیدن بودن.

کامیار خنده‌ی بلندی سر داد:

—چقدر منحرف شدی تو دختر،

می خوام با خانواده ام آشنات کنم.

خودش را لعنت فرستاد، و در دل فوشی به خود داد:

—کی گفت من سریع مغزم رفت سمت این چیزا؟

کامیار با تمسخر نگاهش کرد و با انگشت اشاره چند بار به پی‌شانی باران کوبید:

—ازت معلومه مغز فندقیم!

باران چشم غره‌ای به کامیار رفت و دستانش را دور سینه اش در هم قلاب کرد و به حالت قهر از او رو برگرداند.

فخری مادر کامیار گفت

_خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

با لبخندش فقد مادر کامیار را نگاه می کرد

صورت. یک دیگر را بوسیدن و باران گوشه ای ایستاد

فرشید با لبخند تحسین برانگیزی کامیار را نگاه کرد و رو به باران، گفت:

_واقعا از اون چیزی که کامیار تعریف می کرد خوشگل تری.

باران آرام می گوید:

_نظر لطفتونه.

کامیار سرش را نزدیک گوشه باران برد

_بریم؟!

باران سرش را به علامت موافقت تکان داد

_بابا جان ما دیگه رفع زحمت کنیم.

فرشید با ابروهای بالا. رفته :

_کجا با این عجله؟!

_جایی کار داریم باید بریم.

_اها باشه.

مادر کامیار نگاهی به همسرش کرد و بعد رو به باران گفت:

— به ما هی سر بزن دخترم، اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون. عزیز کامیار واسه ما هم عزیزه.

بعد اتمام حرفش چشمکی نثار باران کرد

باران با لبخند سر تکان داد و مودبانه گفت:

— چشم، حتما.

بعد از خداحافظی همراه کامیار قدم بر می دارد

کامیار یک لحظه به سمت پدر و مادرش بر می گردد

مادرش با لبخند دستش را به ، علامت براوو ، عالیہ برای کامیار تکان می دهد.

شوق و ذوقی که در چشمان کامیار دیدن خوشحالتراز هر موقعی شده بودن.

پدرش دستی آرام برای کامیار می زند

بلاخره پسرش سر به راه می شد

از این دختر هم که دیده متوجه شده که دختری آرام و سربه زیر است

کامیار اگر عاشق این دختر نمی شد واقعا دیوانه بود دگر.

کامیار دستانش را بالا آورد

— می بینمتون خانواده‌ی عزیزم





#بارکا

#پارت43

باران واقعا از خانواده‌ی کامیار خوشش آمده بود، خیلی خون گرم و مهربان بودن.

وارد محوطه‌ی حیاط خانه که شدن

کامیار سریع دستش را به گردن باران رساند و آن را به سمت خود کشید

_خب عزیزم کی قراره پیام خواستگاریت.

_آخ ، کامیار گردنم درد گرفت دستتو بردار.

کامیار سریع باران را از خود دور کرد

باران متعجب از کار یک دفعه ای کامیار،

با چشم های گرد شده نگاهش می کرد

کامیار بی توجه به صورت گرد شده باران

سریع سمت یکی از درخت های خانه رفت

و بعد از چیدن چندتا چغاله‌ی ترش

به سمت باران بازگشت

بارکا

_دهنت و باز کن.

_کامیار چی میگی؟!

_باز کن می‌گم.

باران دهانش را باز کرد

کامیار با لبخند چغاله سبز نرسیده‌ای در دهان باران گذاشت

باران یک گاز از چغاله گرفت و صورتش جمع شد:

_چقدر ترشه!

لبخند کامیار عمیق تر شد و چغاله را از دهان باران دور کرد:

_مثل خودت که بعضی موقع مثل عسلی بعضی موقع هم مثل همین چغاله،

چشات هم مخلوطی از این رنگان

سبز و عسلی .

بعد اتمام حرفش سرش را جلو برد و با عشق هر دو چشم های باران را بوسید

باران نگاهش کرد

هر دو در نگاه هم مثل هر موقع غرق شده بودند

کامیار آرام زمزمه کرد:

_نگفتی بهم؟

باران هم مثل خودش آرام زمزمه کرد:

_چیو؟

پچ زد

بارکا

_که چشات انقدر سگ داره ،لامصب!

لبخندِ عمیقی صورت باران را در بر گرفت.

_خب کی قراره پیام خواستگاریت و با خانواده ات آشنا بشم عسلم.

_من که بهت گفتم کامیار.

کامیار چرخى به چشمانش داد:

_اره گفتی ،... یه شرایطی داری و می خوای درست و بخونی و از این جور حرفا... د لعنتی من تا کی باید صبر کنم، می بینی یه شب می دزدمت من طاقت ماقّت زیاد ندارم هاااا ، یه فکرم به حال من بخت برگشته بکن.

_خب فعلا این چیزا رو ول کن کامیار، امروزو برام خراب نکن.

_باشه، بزن بریم

دست باران را گرفت و همراه هم از خانه کامیار خارج شدن.



#بارکا

#پارت44

– بخورم؟

با اخم نه ای بلند گفت

– خب تولدم دیگه بزار امشبو حال کنم.

– گفتم نه ، یعنی نه.

باران شانه‌ای بالا انداخت و با لجبازی شیشه‌ی مشروب را بر داشت

همان طور که در لیوان می ریخت

" به درکی" گفت.

– اگه بخوری من می دونم و تو!

– می‌خورم خیلی خوبم، می خورم.

– تو بخور ببین چی کارت می کنم.

باران تایی از ابرویش را به سمت بالا امتداد داد:

– ! جرئتش و داری؟

– یه جرئت به تو نشون بدم فسقلی که حض کنی.

– چی کار می خوای بکنی مثلاً؟

شیشه‌ی مشروب را با بی خیالی به سمت لبش می برد

کامیار سرش را نزدیک گوش باران برد و با لبخند شیطانی‌ای :

– اگه بخوریش قسم می خورم جلوی همین جمع بوست کنم.

لیوان مشروب را در همان حالت نگه داشته بود و شوکه شده نگاهش می کرد

بارکا

_خب نظرت چیه؟ با این کار هم من سود می کنم هم خودت ، و اون مشروب رو می خوری، هوم
چطوره؟!

با تردید نگاهی به لیوان مشروب وبعد به چشمهای کامیار انداخت

ولی با این کارش کامیار را متعجب کرد

لیوان را با یک.نفس تا اخر سر کشید.

چهره اش از بدطعمی و مزه تلخش که گلایش را سوزاند در هم رفت

کامیار فکر نمی کرد با این پیشنهادی که داده مشروب را بخورد...!

اخم هایش به شدت در هم پیچده می شود.

و...

#کپی حرامه



#بارکا

#پارت 45

و در یک تصمیم ناگهانی چانهی باران را در دست گرفت

و به سمت خود برگرداند

بارکا

عصبی چشم هایش را به چشم های باران دوخت

باران دستش را بالا آورد و سعی کرد دست کامیار را از چانه‌ی خود جدا کند

ولی با این کار خشم کامیار و فشار دستش را روی چانه‌اش بیشتر کرد

گیج و سردرگم گفت:

_کامیار...نکن.

در همان لحظه دوستانش با کیک کنارشان ایستادن و شروع به گفتن تولدت مبارک، تولدت مبارک کردند

کامیار نفسش را بیرون فرستاد و با لبخند اجباری گفت:

_تولدت مبارک باران.

و کنارش ایستاد باران که گیج می زد از خوردن یک لیوان مشروب بدون آرزو کردن شمع ها را فوت کرد

بعد از خاموش کردن شمع دست و جیغ همه جا را در بر گرفته بود

باران دست‌هایش را بالا آورد و دور گردنه کامیار حلقه کرد. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

کامیار سفت او را در بغل گرفت

سیاوش سوت زنان می گوید:

_کادوت کجاست آقا کامی ؟

کامیار همان طور که باران را در بغل گرفته ، دست در جیب شلوارش می کند و جعبه‌ای را در می‌آورد



بارکا



#بارکا

#پارت46

همه چشم ها در حال گردش کادوست که در آن چیست

بیشتریان با خودشان حدس می زدن که حلقه اس و می خواهد از باران خواستگاری کند

ولی وقتی باران را از آغوشش بیرون می کشد و جعبه را باز می کند، نگاه خیلی ها بر روی گردنبند ظریفی مات می ماند

باران شگفت زده گردنبند را از جعبه بیرون می کشد

_این برای منه؟

کامیار با لبخند عمیقی سر تکان داد.

گردنبند را از دست باران گرفت

_نمی ندازی گردنم؟

_مگه نمی بینی اینجا پسر هست بعدا خودم می ندازم گردنت.

_خب یه طور ببند نبینن.

_نچ ، نمیشه.

ماریا ، کامیار را مخاطب قرار داد:

_بنداز گردنش دیگه کامی.

بارکا

کامیار با اخم رو به ماریا تشر می زند:

_خودم بعدا براش می ندازم ، اینجا نمیشه.

ماریا با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

_آقا رو باش ، واسه ما رگ، غیرت میزنه بالا (رو به جمع می کند و ادامه می دهد)

اقایون چشاتون و دوریش کنید تا این بینده.

همه زیر خنده می زنن

ماریا با ته ماندهی خنده می گوید:

_کوفت، به چی می خندین؟!

خندهی جمع با این حرف ماریا بیشتر می شود.

کامیار جعبه گردنبند را در دستش چرخ می دهد:

_انگار این ماریا بیخیال ما نمیشه، بیا ببندم برات.

باران شالش را از دو طرف رها کرد، گردنبند را به دست کامیار داد و پشت به کامیار ایستاد.

همه به این دو نگاه می کردن

گردنبند را بر روی گردن باران قرار داد

باران با لمس سردی گردنبند در گردنش لرزی به تنش افتاد

کامیار از پشت کمی شال باران را بالا زد و قفل گردنبند را بست

بعد از بستن گردنبند صدای جیغ و سوت و دست بلند شد

باران با هیجان و مستی ای که در چهره اش بی داد می کرد

به سمت کامیار بازگشت

بارکا

کامیار با لبخند صورت باران را در دستانش قاب گرفت

سرش را جلو برد ، چشمانش را بست.

باران هم چشمانش را بست و با حس شیرینی لب های کامیار بر روی پی‌شانی اش حسی زیبا و دلنشینی در دلش سرازیر شد.

با این کار گویا بمب در آن خانه به کار گذاشته بودن که این چنین دست و جیغ می‌زدن و بعضیا برف شادی در هوا پخش می‌کردن



#بارکا

#پارت47

لبخندهای عمیق همه با این حرف کامیار بر روی لب هایشان بیشتر نقش بست
_می‌خوام به افتخار تولد باران امشب یه آهنگ مخصوص بخونم براتون.

مانی کشیده گفت

_ای—ول داش کامی.

کامیار وارد اتاق شد و بعد از برداشتن گیتار از اتاق خارج شد

گوشه‌ای نشست و به بارانی که به زور چشم هایش را باز نگه می داشت اشاره کرد که کنارش بنشیند
باران با قدم های نامیزون کنارش نشست

سرش را کنار گوش باران برد و زمزمه کرد: "خوبت شد، عواقب کاره گوش نکردن به من"
سرش را از گوش باران دور کرد و دستی به تارهای گیتارش کشید و شروع به خواندن کرد.

.....

احمد عصبی طول و عرض پذیرایی را طی می کرد و هر دقیقه چیزی زیر لب می گفت
به سمت فریده بازگشت و به او غرید:

_تقصیر توئه زن، معلوم نیست این دختر کجاست ساعت یازده شده.

فریده عاصی شده می گوید:

_چی کارش داری مرد، یه شب و بزار راحت باشه ، امشب تولدشه می خواد با دوستاش باشه، این
همه درس می خونه خودشو تو درس غرق کرده امشب و راحتش بزار.

_د من نمی خوام این دخترم مثل این (به دریا اشاره کرد) خودش و حروم کنه ، من اولی و از دست
دادم دیگه نمی خوام دومی هم از دست بدم ، همین دختر رو به زور از خیابون جمعش کردم.

فریده چشم و ابرو می آید که چیزی نگو.

_چته زن؟ هی چشم ابرو و اشاره می‌آی؟!

دریا پوزخند می زند:

_اره من احمق و خرابم،

نتونستم اون شوهر پیرمو راضی کنم که طلاقم نده ، شدم سرباره‌ی شما.

بارکا

فریده با اخم گفت:

_دختر این چه حرفیه می زنی، پدرت، خواهرت نیست یکم عصبانی، نگرانش.

صدای در خانه بلند شد، فریده رو به احمد کرد:

_ اومد.....احمد.

باران گوشه‌ای از خانه ایستاد و به دیوار پشتش تکیه داد خمیازه‌ای کشید.

_دختر چرا انقدر دور اومدی، این چه وقت اومدنه؟

باران گیج و منگ گفت:

_بابا خب دوست‌هام نداشتن پیام.

احمد عصبی بلند شد و از پذیرایی خارج شد

فریده آغوشش را باز کرد

_بیا ببینم بیا، خوش گذشت بهت؟

باران با لبخند خودش را در بغل مادرش انداخت و عالی بودی گفت.

خودش را در بغل فریده مثل گهواره تکان می داد

فریده و دریا متعجب نگاهش می کردن

دریا خنده‌ای سر داد و با لبخند به باران نگاه کرد و گفت :

_پاک خل شد رفت.

بارکا



#بارکا

#پارت48

استاد نادری عصبی مداد را در دستش تکان می دهد و رو به کامیار می غرد:

_پسر من چندبار بهت بگم، تا وقت هست پروژه ات رو تموم کن؟ دیگه وقتی نادری

واحد از دست می دی، فارغ التحصیلت در خطره!

کامیار فقد با نیش باز نگاهش می کند.

استاد نادری با نوک زبان که واقعا حرف زدنش را می توانستی به مسخره بگیری می گوید:

_نیشست برای چی بازه؟

_هیچی، استاد.

به در اشاره می کند و عینکش را بر روی چشمش جابه جا کرد

_راه بی افت برو، پروژه ات رو کامل کن

(مداد را بر روی میز پرت کرد) زود باش.

نمی دونم از این به بعد چجوری می خوام پروژه برسونی؟

بارکا

بدون حرف سر تکان می دهد به سمت در اتاق می رود، و در را باز می کند

از اتاق که بیرون می زند

پشت در برای استاد نادری شکلکی در می آورد و با نوک زبان ادای حرف زدنش را در می آورد

#ادامه_پارت ۱



#ادامه_پارت_48

#بارکا

سرش را برگرداند که سیاوش را دید منتظر به او نگاه می کرد

_چی شد داداش؟

کامیار به سمتش حرکت کرد

_حسابی عصبی ش کردم، به تو دیگه رحم نمی کنه.

_حالا می خوای چی کار کنی؟

_پروژه تموم شده ، فقد ماکت مونده که اونم دو،سه روزه تمومش می کنم

سیاوش لبخندی زد:

بارکا

_خوبه، (دستش را به سمت کامیار گرفت و ادامه داد) موفق باشی.

کامیار دستش را گرفت و فشار داد

_ممنون، تو هم همی‌نطور.

از کامیار فاصله گرفت و دستش را در هوا تکان داد

_می بینمت داداش.

کامیار لبخندی زد و دستش را برایش تکان داد.



#بارکا

#پارت49

وارد محوطه‌ی دانشکده که شد، شماره باران را گرفت

و موبایل را بر روی گوشش گذاشت

بعد از دو بوق، صدای گریه باران از پشت تلفن بلند شد.

متعجب به صدای گریه گوش می داد قلبش بدجور نگرانش بود آرام و با جان کندن می گوید:

_باران، داری گریه می کنی؟

باران با بغض نامش را صدا زد

بارکا
_کامیار...

کامیار با درماندگی، می گوید

_جانم باران...چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با این حرف گریه‌ی باران تشدید پیدا کرد

_لعنتی چرا داری گریه می کنی؟ گریه نکن تورو خدا طاقت اشکات و ندارم.

باران هیچ گونه گریه اش بند نمی آمد با بغض می گوید

_کامیار...بدبخت شدم رفت.

کامیار دستش را میان موهایش می کشد :

_چی شده؟ کجایی پیام دنبالت؟

_نه... نمی خواد بیای.

_پس چی کار کنم ؟

_میام، دانشکده... (با کمی مکث گفت)

دانشکده‌ی؟

_اره دانش کدهم، نمی خوای پیام دنبالت؟

_نه.

_زود بیا.

_باشه...خدا حافظ

_خدا حافظ

بارکا

گوشه‌ای از دانشکده که خودش و باران همیشه می نشستند، و پاتوقشان بود ایستاد، و با دلی که هر لحظه نگران تر و استرس بیشتری به جانش می افتاد پایش را به زمین می کوبید و لبش را می جوید

#بارکا

#پارت50

از تاکسی پیاده شد.

باران می دانست کامیار کجا می ایستد با گام های آرام و سری پایین افتاده به سمتش حرکت کرد

استرس و لرزش تنش به خوبی پیدا بود

سرش را که بالا آورد کامیار را دید

که از این طرف به آن طرف قدم، بر می داشت و گوشی اش را به کف دستش می کوبید...

آرام و پربغض لب زد:

_کامیار.

سر کامیار با شدت به سمتش برگشت

کامیار سریع خودش را به باران رساند و بازوهایش را در دست گرفت

_چرا می لرزی، لعنتی، چی شده؟

صدایش به مراتب بلندتر می شد.

سر باران پایین افتاد

بارکا

–میشه دستات و برداری؟، اینجا دانشگاهه!

کامیار دست‌هایش را از بازوهای باران جدا کرد

–خیلی خب باشه. فقد بگو چی شده؟

با همان سر پایین افتاده گفت

–می‌شه بشی‌نیم؟

–تو هم می‌شه نگاهم کنی؟ خوشم نمیاد ، وقتی باهام صحبت می کنی نگاهم نکنی.

سر باران بالا آمد و با چشم های قرمز شده در اثر گریه‌اش کامیار را نگاه کرد

کامیار با لحنی که درماندگی در آن پیدا بود لب زد:

–چرا با چشات اینجوری می کنی؟ لامصب فکر منم بکن ، اگه این چشا نباشه چی کار کنم؟! چه طور زندگی کنم؟!

باران لبخند کم جانی زد.

–آآآ ، حالا شد بخند برام خوشگلکم.

با همان لبخند کم جانش به چشم‌های قهوه‌ای رنگ کامیار چشم دوخت.

–بشی‌نیم؟

کامیار خیره در چشم‌هایش جوابش را داد

–بشی‌نیم.

گوشه ای از دانشگاه بر روی چمن‌ها نشستن





کامیار به باران چشم دوخت تا حرفش را بزند باران با یاد همان چیز اشک در چشم هایش جمع شد
_کامیار بدبخت شدم.

کامیار عصبی چنگی به موهایش زد و با همان لحن عصبی داد زد
_بس کن دیگه، هی می گی بدبخت شدم رفت، خب بگو چی شده؟
اشک های باران پشت سر هم، از چشم هایش پایین می آمدند
کامیار با دندان های کلید شده، غرید:

_گریه نکن

_خب چی کار باید بکنم؟... یعنی تا به حال این اتفاق برام نیفتاده بود
_خب چی شده، لامصب؟

باران، با صدای بلند گریه می کرد

_بس کن باران، می گی یا همین جا تو دانشگاه یه بلایی به سرت بیارم؟
باران. با حق هق گوشه ای از لبش را میان دندان جوید تا بتواند این گونه گریه اش را کمی بند بیاورد
پچ زد:

_کامیار؟

_جون کامیار!؟

بارکا

_اگه بگم بهت ، نمی دونم چه عکس العملی نشونی میدی، بگم؟

_بگو!



#بارکا

#پارت52

باران نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

_نمی دونم چطور بگم، کامیار...

حرفش را ادامه نداد و اشک هایی که بر روی صورتش فرود می آمدن را با پشت دست پاک کرد

_کامیار،! من گند زدم به تمام چیزام.

کامیار با اخم نگاهش کرد

_منظورت چیه؟

با حق حق گفت

_تحقیق هامو... انجام ندادم... و پایان نامه ای ندارم ممکنه فارغ و التحصیل نشم.

بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

کامیار متعجب نگاهش کرد او چقدر به درس اهمیت می داد؟

بارکا

کامیار با لحن مهربان و لبخند شیرینش گفت:

_همین دختر خوب؟، آخه این کجاش گریه داره؟

کمکت می کنم انجامش بدی.

سر باران با شدت به چشم های کامیار دوخته شد:

_راس می گی کمکم می کنی؟

_اهوم، دروغم چیه؟

باران لبخند عمیقی به پهنای صورتش زد

_ممنون.

_خواهش می کنم، حالا زودباش بریم دور کاراش.

_باشه.

از جایشان بلند شدن و هم قدم با هم از دانشگاه خارج شدن

کامیار ایستاد ، باران هم ایستاد و سوالی نگاهش کرد

_بدو زنگ بزن به بابات ، بگو باید پایان ناممو کامل کنم، تا فردا میام خونه.

_چی می گی کامیار؟

#کپی_ممنوع



_مگه چیزه بدی دارم می گم باران؟

لبخند شیطونی گوشه لبش نشست و با تایی ابروی بالا رفته گفت:

_کمی هم شیطونی می کنیم(چشمکی زد و افزود)، چگونه؟

باران محکم به بازویش کوبید:

_بی شعور، منحرف، اصلا اگه این طور نیام.

کامیار شانه‌ای بالا انداخت

_باشه خودت خواستی، من تو پایان نامه کمکت نمی کنم.

و از کنار باران گذشت و دست در جیب های شلوارش گذاشت

باران سریع به سمتش حرکت کرد

_باشه ، باشه ، من غلط کردم.

کامیار ابروهایش را به صورت تیک تاک ساعت بالا و پایین می کرد ،

با لبخند دندان نمایی گفت:

_حالا شد.

باران چشم غره‌ای به کامیار رفت و دست در کیف کرد و موبایلش را بیرون کشید

بعد از راضی کردن پدرش با هزار خواهش ، تلفن را قطع کرد

تمام، آن روز را با هم در، خانه های مردم رفتن تا تحقیقاتی از آن ها بگیرن

کامیار حتی نگذاشت باران یک قدم از او فاصله بگیرد

حتی درخواست باران که از هم جدا شوند و جدا جدا تحقیقات را انجام دهند تا زودتر تمام شود را رد کرد

ساعت نه شب بود که تمام چیزها را انجام دادن

باران بی حوصله و خسته حرکت می کرد

کامیار نیم نگاهی به باران کرد و هم قدم با او لب زد

_خسته ای؟

_نه، وقتی با توام خستگی معنی نداره!

_اره جون خودت، از قیافت کاملاً معلومه.

باران لبخند نیم جانی زد و به کامیار، خیره شد.

_بریم رستوران یه غذای مشتی بزنیم به رگ.

_باشه بریم، واقعا خیلی گرسنمه.

_بیا من بخور، سیر می شی.

بارکا
باران با اخم نگاهش کرد:

– تو خوردنی نیستی.

کامیار دست هایش را به علامت تسلیم بالا آورد، و سرش را کنار گوش باران برد:

– باشه تو منو نخور، ولی به نظرم تو خیلی خوشمزه به نظر میای، واسه غذای امشب عالیه، نه بهتره بگم واسه غذای تا آخر عمرم خوشمزه‌ای عسلم.

سر عقب جنباند و خیره به چشم های باران

چشمک شیرینی نثارش کرد

چال گونه‌ی سمت راستش را به رخ باران کشید، باران دلش ضعف رفت برایش،

دوست داشت دستش را جلو ببرد و دست در چالش کند.

– بابا خوردیم، بعد بگو خوردنی نیستی.

لبخند شیرینی زد، که حالا دل کامیار را به بازی گرفت.



#بارکا

#پارت55

وارد رستورانی که در نزدیکی، آنجا بود شدن

بارکا

و بر روی میزی نشستن

باران دست هایش را در هم قلاب کرد

_تعجب می کنم ازت کامیار!!

_چرا تعجب؟!

_آخه جلتنمن بازی در نیاوردی.

کامیار با چشم های گرد شده نگاهش کرد:

_چطور باید جلتنمن بازی در میاوردم؟

_صندلی و برام نکشیدی عقب.

کامیار خنده‌ای بلند سر داد

_من به این چیزا نمی گم جلتنمنی،

جلتنمنی من فرق داره با بقیه ، همه که مثل هم نیستن درسته؟!

_اره کاملا ازت پیداست، آقای جلتنمن متفاوت.

کامیار با لبخند دندان نمایی چشمکی زد

_جلتنمن بازی من، تو ، تخت خوابه.

باران متعجب نگاهش کرد و یک دفعه که منظورش را متوجه شد دستش را جلو برد تا نیشگونی از

بازوی کامیار بگیرد، ولی نتوانست آنقدر بازویش سفت بود که نمی توانست نیشگون بگیرد

_خوشگلم تو هر کاری کن ، اگه تونستی نیشگون بگیر.

باران زور بیشتر به بازوی کامیار آورد ولی نتوانست

_چقدر سفتی تو بشر.

بارکا

لبخند کامیار عمیق تر شد

با آمدن گارسون حرف آن ها ادامه پیدا نکرد

کامیار بعد از سفارش دو سیخ جوجه و ...

به باران چشم دوخت

_خب، کجا بودیم؟

باران فقد در چشم هایش خیره شد و کامیار هم در گوی های سبز رنگ او نگاه کرد ،

گارسون غذا را آورد ولی آنها هیچ متوجه نبودن و چشم از هم بر نمی داشتن

گارسون گفت

_چیزه دیگه‌ای نیاز ندارین؟

کامیار همان طور که به چشم های باران نگاه می کرد آرام، نه‌ای گفت



#بارکا

#پارت56

هنوز چند قاشق از غذایشان را نخورده اند

که پسری روبه رویشان می ایستد

بارکا

و با لبخند باران را نگاه می کند

کامیار با اخم، به پسرک نگاه می کند و

باران متعجب به پسرک خیره شد

– چه خبر باران؟

کامیار صندلی اش را عقب کشید و شانه به شانه‌ی پسرک ایستاد

پسرک بی توجه به کامیار باران را نگاه می کرد

– نشناختی باران؟

باران گنگ نگاهش می کند

کامیار عصبی یقه‌ی پسرک را در مشت می گیرد

– مرتیکه تو کی هستی؟ که اسم زنم و به زبون نحست میاری.

حس شیرینی در دلش با اسم زنم که کامیار آورد در دلش نشست ولی با اخم های در هم کامیار تمام حس شیرینش به یک ترس تبدیل شد.

پسرک پوزخندی زد

– پس باران چیزی بهت نگفت، نه؟

– منظورت چیه؟

پوزخندِ پسرک عمیق تر شد

– من سامانم، دوست پسر و عشق قدیمیه باران !

حرفش کامل نشد مشت کامیار محکم و عصبی به صورت پسرک کوبیده شد

با بلند شدن یک دفعه‌ی باران، صندلی بر روی زمین می افتد، نگاه خلیا به آنها کشیده می شود

??

#بارکا

#پارت 57

پسرک خونی که از گوشه‌ی لبش جاری شده بود را با انگشت شستش پاک کرد

کامیار پوزخندِ عصبی‌ای زد و فریاد کشید:

_من به زنم ، بیشتر از چشم‌هام اعتماد دارم، با این کارا هم نمی تونی اعتمادم و نسبت به زنم بشکنی،
برو به اون دختره‌ی احمق که این نقشه رو کشیده ، بگو کامیار با این چیزا گول نمی خوره ، و تمام
آتوهاتو دارم، مگه می خوای همه عکساتو که بغل پسرای دیگه بودی رو واسه اون پدرت بفرستم که
از زمین محوت کنه؟ انگشتش را به علامت تهدید بالا آورد

_به ولای علی اگه دفعه‌ی بعد بخواد رابطه‌ی من و زنم و خراب کنه، چنان بلایی به سرش میارم که
مرغای آسمون به حالش گریه کنن، حالا هری بزنی به چاک پسری احمق.

دست بارانی که اشک هایش سرازیر بود را کشید و عصبی بعد از حساب کردن پول غذاها از آنجا
خارج شدن

#پارت 57

از رستوران که خارج شدن باران دستش را از دست کامیار بیرون کشید

کامیار با اخم ، نگاهش کرد

باران با صورتی اشکی و با بغض گفت:

_فکر می کردم ، حرف اون پسر رو باور می کنی!

کامیار لبخند محوی زد ، با پاشنه‌ی پا به سمت باران چرخید و صورت باران را در دست هایش گرفت

فکر می کنی من هر کی اومد یه چیزی گفت زود باور می کنم ؟ من حتی از ذهنم عبور نمی کنه که تو...

حرفش را ادامه نداد ، سر جلو برد و روی نوک دماغ کوچک باران بوسه‌ای آرام زد.

دست هایش را از صورت باران جدا کرد

باران با چشمان تر به چشم‌هایش نگاه کرد:

_اون دختره کی بود که می گفتی؟

کامیار از جواب دادن تفره رفت:

_ بعدا بهت می گم، فعلا می خوام ببرمت یه جا، می آی؟

باران بدون حرف سرش را به علامت مثبت تکان داد.

کامیار دستش را به سمت باران دراز کرد

باران دستش را در دست کامیار قرار داد و در کنار هم شروع به راه رفتن کردن

اواخر زمستان بود ، باران نم نم شروع به باریدن کرد و آن دو بی توجه به باران کنار هم راه می رفتن ،
به صدای باران گوش می دادن و به مردمی که می خواستن به یک جا پناه ببرن تا در زیر باران
خیس نشوند نگاه می کردن.

«باران نم نم ... لحظاتی برای قدم زدن ماست

برای احساس نم باران روی پوست مان، برای قدم زدن در کنار هم

برای خندیدن و صدای پای ما مثل بچه ها در زمین گل آلود ...

برای بوسیدن و در آغوش کشیدن یکدیگر زیر شیرینی باران»

با لبخند به چهره یک دیگر نگاه می کردن.

نگاه کامیار به او پر از عشق....!

و نگاه باران به او گنگ و نامعلوم...!

چه می شود پایان این دو؟

قطره بارانی بر روی چشم باران فرود آمد کامیار با همان لبخند کنج لبش ، دست شستش را بالا آورد
و بر روی چشم چپ باران کشید. و قطره باران را از چشم باران پاک کرد.

موهای خوشحالتش با باران نم نم در حال خیس شدن بود و او را جذاب تر می کرد!

باران با همان لبخند عمیقش نگاهش کرد.

ولی هنوز کامیار در دل عصبی بود. از دست همان دخترک که قصد نابود کردن زندگی‌اش را داشت و هر روز یک نقشه می کشید برای او!

نادیا...!



#بارکا

#پارت58

از سر تا پا خیس شده بودن بقیه مسیری که کامیار می خواست او را آنجا ببرد تاکسی‌ای گرفت.

وقتی سوار ماشین شدن ، باران می‌لرزید و دست هایش را بغل گرفته بود

وقتی کامیار آدرس را به مرد داد نگاهش را به باران که جفتش نشسته بود دوخت با دیدن حال او تعجب کرد.

_بیا...!

باران با همان تن لرزان گنگ نگاهش کرد.

کامیار دستش را به پشت باران رساند و دور شانه‌ی او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

باران یکه‌هویی درون آغوشش پرت شد.

با اخم های درهم سر بالا آورد و در چشم های او نگاه کرد:

بارکا
_کامیار زشته...

_هیسس، حرف نزن، همین جا بمون تا گرم شی! زنی دوست دارم بغلت کنم.
باران همان طور در آغوش او کمی جابه جا شد و با همان اخمهای درهمش گفت:
_آخه اینجا...؟

_اره...مگه اینجا چشه؟

باران چشم غره‌ای به او رفت. و کامیار او را بیشتر در آغوشش کشید.
سرش را روی سینه او گذاشت صدای تپش‌های قلب کامیار، قلب خودش هم به تپش انداخت.
و کامیار همان طور و نزدیک سر او نفس می کشید.
مگر می شود آدم هم اینگونه مست شد؟ مست او.

...بی خبرم از تو و من؛ تاب ندارم... بعد تو؛ خود را به که باید بسپارم؟...

با صدای آهنگی که در ماشین پخش شد سرش را بالا آورد و به راننده ای که بی‌خیال آهنگ را گذاشته بود و در حال راننده‌گی کردن بود نگاه کرد و بعد چند دقیق دوباره نگاهش را به چشم‌های بسته باران در آغوشش دوخت.

از دلِ من؛ کم نشده مهرِ تو، ماهم... دلبرِ من؛ غیرِ تو دل، یار نخواهم...

مست و خرابِ عطرِ گیسوی توأم... عاشقِ تاب و گرهِ موی توأم...

...رفتی و یک روز؛ دلم، بند نشد! بعد تو؛ این بغض که لبخند نشد...

بارکا

...مست وُ خرابِ عطرِ گیسوی توأم...

...عاشقِ تاب وُ گره موی توأم...

رفتی وُ یک روز؛ دلم، بند نشد! بعدِ تو؛ این بغض که لبخند نشد...

.....

با توقف ماشین جلوی خانه‌ای باران سوالی نگاهش را به سمت کامیار گرفت.

کامیار لبخندِ محوی زد و به در ماشین اشاره کرد:

—پیاده شو!

باران شانه‌ای بالا انداخت و از ماشین پیاده شد، کامیار بعد حساب کردن پول راننده با اخم نگاهی‌اش کرد و پیاده شد.

باران نگاهی به خانه روبه رویش کرد.

و سر به سمت کامیار چرخاند :

—نمی‌خوای بگی اینجا کجاست؟... اصلا من آوردی اینجا برا چی؟

کامیار با لبخند پهلوی دستش را بالا آورد و به تتوی دستش اشاره کرد:

—من می‌خوام نیمی از این روی دست تو، تتو بشه

من به خودم قول داده بودم که وقتی قصدم با کسی واسه ازدواج باشه اینو، رو دستش تتو کنم

بارکا

من نیمی از قلب رو واسه خودم تئو کردم و نیمه دیگه اش رو می خوام رو دست تو تئو کنم که در کنار هم کامل باشن ، مثل من و تو !

#کپی حرامه



#بارکا

#پارت 59

باران لبخند عمیقی به پهنای صورتش زد

_چه خوب بلدی دلبری کنی آقا!

کامیار دست راستش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت ، چشمکی زد:

_ما چاکریم.

بعد دستش را بر روی زنگ خانه فشرد

صدای دختری بلند شد

_کیه؟

_باز کن بهار، منم کامیار.

_اها خوش اومدی آقا کامیار(بهار دستش را بر روی آیفون گذاشت و در را باز کرد) بیا بالا.

بارکا
_باشه.

همراه هم از پله های خانه بالا رفتن

وقتی رسیدن بالا کامیار اول وارد خانه شد بهزاد به سمت کامیار آمد:

_چه خبر داداش کامیار، کم پیدایی؟

حرفش که به اتمام رسید بود باران وارد خانه شد

نگاه بهزاد بر روی باران ثابت ماند.

نگاهش را به کامیار دوخت و زیر لبی به کامیار گفت:

_دوست دختر جدیدته؟

کامیار ، سرش را به علامت منفی بالا انداخت

و رو به باران کرد

_باران الان بهار همراهیت می کنه ، من با بهزاد کار دارم بعد میام پیشته.

بعد رو به بهار که دست به سینه به دیوار پشتش تکیه داد بود گفت

_بیا باران و ببر.

بهار بدون حرف سرش را تکان داد باران نگاهی با تردید به کامیار انداخت

کامیار چشمانش را به علامت این که نگران نباش روی هم گذاشت

باران همراه بهار وارد اتاقی شد که پر از وسایل جورواجوری بود.



بارکا



#بارکا

#پارت60

بهار به صندلی ای که در آنجا بود اشاره کرد

_بشین اونجا !

باران بدون حرف سرش را تکان داد

به سمت صندلی رفت و نشست

بهار به در باز شده اتاق تکیه داد تا آنها ببینند

کامیار بازوی بهزاد را کشید و آن را در گوشه ترین

جای پذیرایی برد

_بین اون روز رو یادته که بهت گفتم، نیمی از تتو رو بزن برام؟!

بهباد سرش را تکان داد

_اره خوب یادمه!

_الان می خوام نیمی دیگه اش رو واسه باران بزنم!

_همین دختره؟!

بارکا

اره

خب بریم تا بزنم براش!

کامیار بازوی بهزاد را در دستش فشرد

نه، نمی خوام تو بزنی!

پس کی می خواد بزنه براش؟

خواهرت بهار... مگه به اون یاد ندادی؟

یاد دادم ولی حرفه ای بلد نیس، مال تو رو حرفه‌ای زدم برات!

کامیار سرش را بلاجبار تکان داد:

باشه

بهباد لبخندی زد

نگران نباش داداش من چشم پاکم، خیالت راحت!

کامیار پس گردنی ای به بهزاد زد:

تو؟ تو چشم پاکی؟ به یکی بگو که نشسناستت.

اینو بدون تو مرام من نیس ، دنبال ناموس داداشم باشم خیالت راحت.

کامیار لبخندی زد

همراه هم وارد اتاق شدن

بهار از اتاق بیرون زد ، کامیار کنار باران نشست و دست چپش را میان دست هایش گرفت

بهباد دست کش هایش را پوشید

برای اولین بار و فقد به خاطر کامیار پوشید

بارکا
دستگاه تاتو را در دست گرفت و به سمت باران آمد



#بارکا

#پارت61

.....

داد باران بلند شد کامیار با نگرانی دست باران را میان دست هایش فشرد:

_تحمل داشته باش عزیزم.

باران بی حال لبخندی زد

که با سوزش دستش ناله‌ی دیگری کرد

با قلبی نگران به صورت باران زل زد:

_خوبی؟

باران فقد چشم هایش را به علامت خوبم روی هم گذاشت که با سوزش دوباره دستش صورتش جمع شد

کامیار با قلبی نگران دست چپ باران که زیادی سرد بود را میان دست هایش می فشرد و نگاهش به صورت جمع شده‌ی باران بود

بهزاد همان طور که کارش را انجام می داد خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت:

بارکا

_مثل زنای حامله که داد میزنن و شوهرشون می گه تحمل کن عزیزم کپی همونا رفتار، می کنین ، مگه چیه یه تتو است ، اونم نه کامل ، نصفه!

طرح لبخندی بر روی لب های هر دوی آنها نقش بست.

_آی دردم گرفت.

کامیار نگران لب زد

_می خوای ادامه ندی؟

باران سرش را به علامت منفی بالا انداخت



#بارکا

#پارت62

کامیار کنار گوش باران که فقد خودش بشنود گفت:

_من نمی تونم درد کشیدننتو تحمل کنم، می رم تو پذیرایی.

از جایش بلند شد. بهزاد سوالی نگاهش کرد.

گفت:

_میرم تو پذیرایی.

بارکا

باران با چشم هایش می خواست که او در اتاق باشد ولی کامیار بدون نگاه کردن به او از اتاق بیرون زد

بر روی کاناپه خانه‌ی بهزاد نشست

کلافه دستی میان موهای پریشان شده‌اش کشید

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد

چشم هایش را بست تا کمی آرام بگیرد ولی باز هم

نگران باران بود، نکند بلایی سرش بیاید؟ یا پوست دستش حساس باشد؟

سوال های زیادی در سرش در حال جولان دادن بود

سرش را از پشتی کاناپه بالا آورد و با پایش روی زمین ضرب گرفت

موبایلش را در آورد و نگاهی به ساعت انداخت

نیم ساعت گذشته که از اتاق خارج شده

از جایش بلند شد و از این طرف خانه به آن طرف خانه حرکت می کرد

چندین بار کارش را تکرار می کرد

یک ساعت گذشت...

طاقة نمی آورد و با سرعت به سمت اتاق می رود



جلوی در اتاق که می رسد نگاهی به صورت درهم افتاده‌ی باران می افتد

قلبش را در دهانش حس می کند

نمی داند چه کرد که در یک تصمیم ناگهانی به سمت باران رفت و دستش را کشید و او را از جایش بلند کرد

بهزاد و باران و بهار متعجب به او زل زدن

کامیار با حالی عجیب گفت

_من نمی توئم طاقت بیارم، اصلا نمی خواد انجام بدی، بریم خونه.

باران معترض گفت

_ولی کامیار...

کامیار بی توجه به او نگاهی به بهزاد کرد

_داداش شماره حسابتو بعد بفرس برام.

_ولی داداش من که هنوز کاری از پیش نبردم مگه...

میان حرفش پرید

_نه نمی خواد ما رفتیم داداش، شبت بخیر.

باران کیفش را بر می دارد که

دستش توسط کامیار کشیده می شود از خانه‌ی بهزاد خارج می شوند

بارکا

بهزاد و بهار خواهر و برادر بودن که با هم زندگی می کردن و بهزاد با این کارا پول در می آورد.



#بارکا

#پارت64

از خانه که خارج می شوند باران دستش را از دست کامیار بیرون می کشد

_کامیار چرا نگذاشتی تتو رو کامل کنه؟

کامیار لب زد

_نمی تونستم درد کشیدن تو بینم طاقت ندارم.

باران لبخندی زد

_اگه بچه بخوایم بیاریم چی؟

کامیار بازهم در قالب شینطت رفت

_ای شیطون نگفته بودی بچه می خوای؟

و چشمکی نثار باران کرد

بارکا

باران با چشم غره گفت:

_منحرف.

کامیار لبخند عمیقی زد.

باران ادامه داد:

_گفتم الان می گی بچه نمی خوام ، تو درد می کشی.

_بار قبل بهت گفتم، من با بقیه فرق دارم _عزیزم

هیچی از من بعید نیس.

_باشه بابا، گفتم ناز کشیدن هم بلدی ولی می بینم هیچ.

کامیار گونه اش را کشید

_نازتم خریدارم.

باران با اخم گفت:

_گونه نموند واسه من با این کارات، ولی تو

(دستش را به سمت گونه ی کامیار برد و آن را محکم کشید و ادامه داد) خیلی لپ داری.

کامیار لبخندی زد و خواست تلفن را از جیبش بیرون بکشد که آن را ندید

یادش آمد که بر روی کاناپه جا گذاشتش

در خانه را هنوز نبسته بودن

_باران، من تلفنم بالا جا موند می رم بیارمش

بارکا

باران سرش را تکان داد:

_همین جا منتظرت می مونم تا بیای .

کامیار لبخندی زد و وارد خانه شد



#پارت65

#بارکا

هنوز دستگره در را پایین نکشیده و وارد خانه نشده که با صدای بهزاد دستش بر روی دستگره ثابت ماند

_بهار دیدی عجب دخترِ لوند و خوشگل بود، پوستش چقدر سفید بود...اووووف جون می ده واسه...

هنوز حرفش را کامل نزده بود که در با شدت به دیوار کوبیده می شود

نگاه بهزاد بر روی کامیار ثابت ماند، با چشم های گرد شده نگاهش می کرد

کامیار با فکی منقبض شده و قدم های محکم وارد خانه شد

بارکا

بهار با ترس به کامیار نگاه می کرد که چگونه قدم های محکمی به سمت برادرش بر می دارد.

دلش شور می زد که چه اتفاقی خواهد افتاد

روبه روی بهزاد که ایستاد، سیلی محکمی در صورت بهزاد خواباند ، صورت بهزاد به طرفی کج شد

بهبزاد شرمنده سرش را پایین انداخت

کامیار با فکی منقبض شده غرید:

_واقعا واسه خودم متاسفم،.متاسفم که چطور این چند سال چنین دوستی داشتم که حتی به مال کسی که چند ساله باهاش رفیقه هم چشم داره ، تف تو ذاتت کنم.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و با گام های بلند از خانه خارج شد

دوباره یادش آمد که موبایلش را نیاورد وارد خانه شد و بدون نگاه کردن به صورت بهزاد

تلفنش که بر روی کاناپه بود را برداشت و از خانه ی بهزاد خارج شد



#پارت66

#بارکا

باران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود

کامیار ده دقیقه می شد که هنوز نیامده.

صدای بسته شدن در که آمد

بارکا

به سمت صدا برگشت که با دیدن کامیار لبخندی زد

کامیار کنارش ایستاد و با لبخندِ دروغینی

سعی داشت ناراحتی اش را پنهان کند

ولی باران حالش را متوجه شده بود

_کامیار اتفاقی افتاده؟

_نه چه اتفاقی!!

_آخه حس می کنم یه طوری شدی.

کامیار سعی می کند به چشم های باران نگاه نکند تا چیزی را از چشم هایش نفهمد

بهانه‌ی خوبی جور می آورد:

_بزار یه زنگ بزنم.

شماره سیاوش را می گیرد

با دومین بوق جواب داد

_الو ، سلام داش کامی

_سلام سیا، ماشینتو بیار برام.

_کجا بیارم؟

_بیار دم خونه‌ی (نام بهزاد را نمی آورد و با اخم های در هم ادامه داد) آقای تتو کار !

_ خونه بهزاد؟

با اکراه و اخمی که کم کم چاشنی صورتش می شد:

_اره

بارکا

چشم داش ده دقیقه دیگه اونجام.

باشه، فعلا

می بینمت.

تلفن را قطع کرد



#بارکا

#پارت67

به سمت باران برگشت که نگاهش به نگاه متعجب شده‌ی باران افتاد

کامیار با بی خیال ابرویش را بالا برد:

چیزی شده، عزیز دل کامی؟

آرام زمزمه کرد:

نه

اها، پس همین جا منتظر بمونیم تا سیا ماشینشو بیاره.

باشه

بعد از ده دقیقه ماشین سیاوش جلوی پای کامیار ترمز کرد
که آب های گوشه‌ی خیابان به لباس‌های کامیار ریخته شدند
کامیار عصبی داد زد:

_هووووی وحشی، لباسامو به گند کشیدی.

سیاوش شیشه را پایین کشید:

_وحشی خودتی.

باران خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاهش را به کامیار عصبانی دوخت که چگونه با نگاهش برایش خط و
نشان می کشید

باران شانه ای بالا انداخت :

_چیه مگه، یه چی گفت خندیدم.

_من حسابتو بعد می رسم.

رو به سیاوش کرد و ادامه داد:

_زود باش پیاده شو از ماشین، وقت ندارم باید برم.

سیاوش با ابروهای بالا رفته همان طور که از ماشین پیاده شد غر زد:

_انگار می خوای بری کجا که عجله داری؟ بیا برو.

و در ماشین را نگه داشت

سرش را خم کرد:

بارکا

بفرمایید علاحضرت.

کامیار جلو رفت ، تفی کف دستش کرد و محکم پشت گردن سیاوش زد :

مزه نریز آقا سیا.

صورت باران با انزجار جمع شد سیاوش سرش را بالا آورد و دستش را به گردنش کشید که صورتش جمع شد

_ تف تو هیكلت، آدم بزرگی هستی وقت ازدواجته این کارا چیه؟! می دونی بدم می آد انجام می دی؟

کامیار با لبخند تمسخر آمیزی نگاهش کرد:

_شدی عین، این آدم بزرگا که نصحیت می کنن ، برو بابا.

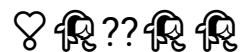
سوار ماشین شد و در را محکم کوبید

_هووی ماشین خوشگلمو داغون کردی!

کامیار پوزخندی زد:

_فدای سرم.

باران در ماشین را کامل نبسته بود که کامیار پایش را روی گاز گذاشت و سرعتش را بالا برد.



_مگه مرض داری؟ آروم برو.

کامیار با همان لبخندِ گوشه‌ی لبش با این حرفِ باران سرعتش را بالاتر برد

_آروم برو، من می‌ترسم.

کامیار شیطون ابروهایش را بالا گرفت:

_کجا برم؟

باران عصبی نگاهش کرد ، نه برایش در باز کرده بود که سوار شود و نه حرفش را گوش می کرد:

_برو سر قبر من.

سرعت کامیار کم شد ، با اخم نگاهی به باران کرد و بعد به روبه رو خیره شد:

_دیگه نبینم از این غلطا کنی!

باران متعجب نگاهش کرد:

_معلومه تو چته کامیار؟ این حرفا چیه می‌زنی بهم؟!

کامیار پشیمان از حرفش عصبی دستی میان موهایش می کشد.

باران با اخم نگاهش را به بیرون دوخت:

_همین جا وایسا، می‌خوام پیاده بشم برم خونه.

در کامل حیرت ماشین ایستاد!

بارکا

اشک در چشم های باران جوشید باورش نمی شد یعنی، آنقدر برای کامیار بی ارزش بود که این موقع شب ساعت یازده که برای دختری در خیابان های خلوت زشت است تنها باشد ولش می کرد؟
باید این رابطه را به اتمام می رساند، که تهش هیچ بود و هیچ، تازه چشم هایش را باز کرده و می بیند که چگونه رفتاری با او دارد.

بدون نگاه کردن به صورت او ، دستش به سمت در می رود تا در را باز کند.

که دست کامیار ، دور بازوی باران حلقه شد

باران بدون نگاه کردن به صورتش با بغض زمزمه کرد:

_ولم کن، می خوام برم.

قلب کامیار ثانیه ای آتش گرفت ، صدای بغض باران

به جنون رساندش!

با قلبی مچاله شده ، درمانده زمزمه کرد

می شه نگام کنی؟!



??

#پارت69

#بارکا

باران چشم هایش را از او دزدید و با صدای بغض آلودی آرام زمزمه کرد

می خوام برم ، دستتو بردار.

چانه باران را گرفت و عصبی به سمت خود برگرداند:

بگم غلط کردم ،خوبه؟!

سعی می کرد چشم هایش به چشم های کامیار نیافتد

سرش را تا حد امکان پایین گرفت و دست هایش را در هم قلاب کرد، تصمیمش قطعی بود:

دیگه خسته شدم، تو باعث می شی من از درس هام عقب بی افتم، این یه بارو کمکم کردی و ازتم ممنونم، ولی دفعه بعدش چی؟ دفعه بعد بعد چی؟ ... از زمانی که پات به زندگیم باز شد همه چی عوض شد ، من دیگه مثل سابق نیستم دیگه نمی تونم تمرکز ، رو درسم دقیق باشه، بس کن دیگه... ما به درد هم نمی خوریم... نمی خوام بیشتر از این با تو ادامه بدم.

جان کند تا حرف های آخرش را بزند، به سمت در رفت تا در را باز کند

کامیار هنوز حرف هایش را کامل هضم نکرده بود...

چطور می توانست بدون او تاب بی آورد؟!

یک پایش هنوز به زمین نرسیده بود که کامیار با چشم های بسته و بادرد گفت:

صبر کن.

در همان حالت ایستاد!

حداقل بزار برسونمت خونه اتون.

اختیار اشک هایش را دیگر نداشت.

باورش نمی شد حتی کامیار اسرار نکرد که بماند

غرورش را بیشتر از او دوست داشت؟

بارکا

مگر کامیار آنقدر خوش اخلاق و مهربان نبود ، تا حالا ندید مغرور باشد،

مغرور شدن آدمها باعث میشه کسی و جز خودشون نبین و تا به خودشون بیان می بینن اثری از اون
غرور نیس!



#پارت70

#بارکا

سرش را تکان داد ، بدون نگاه کردن به او تا رسیدن به خانه به بیرون نگاه می کرد

سکوت عجیب و غریبی را برای اولین بار میان خودشان حس می کردن

جلوی خانه ی باران که ترمز کرد ، زیر لب باران خدا حافظی گفت و از ماشین پیاده شد

کامیار با سرعت از کنارش عبور کرد، باران تا لحظه ای که بر سر خیابان برسد او را با چشمانش همراه کرد، همیشه او را تا دم خانه می رساند و تا زمانی که باران داخل نمی رفت ، از کوچه بیرون نمی زد.

هنوز یک دقیقه از دوری کامیار نگذشت ولی بدجور دلش برایش تنگ شده بود

سرش را پایین انداخت و با سری پایین افتاده وارد خانه شد

به در خانه تکیه زد و با گریه دستش را روی قلبش گذاشت

_د آروم بگیر لامصب... چقدر بهونش و می گیری؟

چند بار محکم روی قلبش کوبید ، سعی می کرد صدای حق هقش به داخل خانه نرود

بارکا

در حیاط صورتش را شست و به اتاق خود پناه برد

جایی خلوت و ساکت برای گریه های بعد او!

??

#پارت 71

#بارکا

ته مانده سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد

سیاوش بر روی شانه ی او زد

_دش چیه؟ انگار پکری؟ چرا آهنگ نمی خونی؟

_حسش نی!

_همین؟!... من تو رو دو ساعت پیش دیده بودم حالت سر جاش بود ها؟! اتفاقی افتاده؟

_نه... مثلاً چه اتفاقی؟!

_هیچ... ول کن.

_من الان اصلاً حوصله ندارم... جان خودت رو اعصابم رژه نرو.

_اووو ... پس خطریه بهتره شرمو کم کنم.

_خوب کاری می کنی، هر چه زودتر برو وگرنه تضمینی نمی دم قیافه ات همینی که هس بمونه.

بارکا

دست هایش را به علامت تسلیم بالا آورد:

_باشه بابا... رفتم.

سیاوش از کنار کامیار گذشت و به سمت دختری حرکت کرد

دستش را گرفت و آن را به وسط هدایت کرد...مشغول رقصیدن شدن.

کامیار سیگار دیگری بیرون کشید و آن را گوشه‌ی لبش گذاشت که چشمش روی چیزی ثابت ماند و
با اخم نگاهش را به آنها دوخت.



#پارت72

#بارکا

نگاهش را از آنها گرفت ، ولی نتوانست بی تفاوت باشد و با اخم به سمت آن دو حرکت کرد.

پسری که در حال زدن دختری بود و او را به زور به سمت خود می کشید.

کامیار با اخم به مرد اشاره کرد:

– هووووی چی کارش داری؟

گویا مرد اعصاب نداشت که با پرخاش رو به کامیار گفت:

– بزن به چاک.

اخم های کامیار شدت گرفت و به سمت مرد حرکت کرد، یقه‌ی مرد را در مشت هایش گرفت و محکم با کله‌اش در صورتش کوبید که مرد چند قدم عقب رفت و دست دخترک از دست آن مرد رها شد
آخ مرد بلند شد، مرد عصبی و با چشم های که خون از آنها می بارید خشمگین به سمت کامیار حرکت کرد

– چی کار کردی؟

کامیار با پوزخند نگاهش را به او دوخت

که عصبی مشت محکمی به صورت کامیار کوباند

همهمه‌ای ایجاد شده بود که چند مرد به زور آنها را از هم جدا کردن



بارکا



#پارت73

#بارکا

کامیار خونِ گوشه‌ی لبش را پاک کرد و نگاهش را به دختره ترسیده‌ای که در خودش مچاله شده بود دوخت:

_خوبی؟

دختر با تنی لرزان سرش را تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

_ممنون که کمک کردی.

کامیار سری برایش تکان داد و به همان گوشه‌ی قبلی که ایستاده بود برگشت

هنوز ده دقیقه از ایستادنش نگذشته بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت ، با اخم به سمت آن کسی که دستش بروی شانه‌اش بود برگشت که سیاوش را با اخم های درهم دید.



#پارت74

#بارکا

دست سیاوش را از روی شانه‌اش کنار زد و طلبکارانه نگاهش کرد:

_چته؟

_تو چت بود دعوا راه انداختی؟ تنت میخاره واسه دعوا؟

کامیار پوزخندی زد و بدون جواب دادن به او به افرادی که در حال رقصیدن بودن نگاه کرد.

_یکی بهم گفت همون مرده با دارو دسته اش اومدن به حسابت برسن ، یه تاکسی گرفتم قایمکی فرار کن.

کامیار سرش را تکان داد و چند بار روی شانه‌ی سیاوش کوبید و دمت گرمی گفت.

لباسهایش را تعویض کرد و به سمت تاکسی که در کناری ایستاده بود حرکت کرد

در جلو را باز کرد و سوار شد، مرد بدون حرف شروع به رانندگی کرد، کامیار سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت

پُک عمیقی به سیگار زد و دودش را از دهانش بیرون فرستاد.

هنوز ماشین فاصله چندانی از آن مردان داخل کوچه دور نشده بود که با حرف کامیار راننده ترمز کرد.

_همین جا وایسا پیاده می‌شم.

مرد با تعجب نگاهش کرد، پولی روی داشبورد گذاشت ، از ماشین پیاده شد و به سمت آنهایی که نگاهشان به درِ بار بود، رفت

بارکا

نگاه همان مرد روی کامیار ثابت ماند.

با اخم تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت کامیار آمد توجه چهار نفری هم که همراهش آمده بودن به کامیار جلب شد.



#پارت 75

#بارکا

همان مرد پوزخندی زد.

در اثر ضربه‌ای که کامیار یهویی در صورتش کوباند مرد چند قدم به عقب رفت ،

سه مرد گنده‌ای که با او آمده بودن به سمت کامیار حمله کردن

کامیار پوزخندی زد:

—بیشرف تو خودت جرئت نداری باهام تنها روبه‌رو شی می‌ری با کله گنده تر از خودت می‌ای؟

که همان لحظه یکی از آنها با مشت، محکم در شکم کامیار کوبید

که صورت کامیار از درد جمع شد.

تا به خودش بیاید و حمله کند ، یکی دیگر از آنها با شدت هلش داد که بر روی زمین افتاد.

تا دست به‌جنبید و از روی زمین بلند شود

بارکا

یکی از آنها روی شکمش نشست و محکم مشت هایش را به صورت کامیار می کوبید.

یکی از آنها با لگد به جانش افتاده بود

همان مرد با غرور و دست به سینه به صورت کامیاری که هر لحظه از درد جمع می شد با لذت نگاه کرد.

ناله های کامیار بلند شده بود

با صدای همان مردی که اسمش فرشاد بود

همه از زدن کامیار دست کشیدن

مردی که کناری ایستاده بود خواست به سمت فرشاد حرکت کند که کامیار پایش را جلوی پایش انداخت

که همان مرد سکندری خورد و روی زمین افتاد.

#پارت 76

#بارکا

همان مردی که روی شکمش نشسته بود از روی شکمش بلند شد

و پایش را روی صورت کامیار گذاشت و فشاری آورد.

__بسه.

با صدای فرشاد همه دست از زدن برداشتن و گوشه ای ایستادن.

فرشاد روی دو پایش نشست و چانه ی کامیار را در دست گرفت:

_توی آشغال صفت باید منو می‌شناختی... که جلوی اون جمعیت بهم حمله کردی و ...
هنوز حرفش کامل نشده بود، کامیار توفی که خون دهانش هم با آن قاطی شده بود
روی صورت فرشاد ریخت.

صورت فرشاد با انزجار جمع شد!
و مشتی حواله‌ی صورت کامیار کرد.
_آقا بزمنیش که مثل سگ جون بده؟!
دستش را به علامت نه بالا آورد و با همان پوزخند اعصاب خورد کنش :
_این الان با سگ هیچ فرقی نداره ...
کامیار هم متقابلاً پوزخندی زد که درد لبش باعث جمع شدن صورتش شد:
_به پا همین سگ یه وقت پاچتو نگیره!
_هیچ غلطی نمیکنی.
و رو به همان تعداد دارو دسته اش گفت:
_بریم بچه ها... تا شرش نگرفتمون.
همان مردان سری تکان دادن و با فرشاد از آن کوچه خارج شدن.



بعد از رفتن آن ها همان طور روی زمین افتاده بود آنقدر از زندگیش نا امید بود که اصلا دلش نمی خواست تا لحظه‌ی دیگری زنده باشد.

با دردی که هم در نبود باران و هم در اثر ضرباتی که به بدنش می زدند توانی برای بلند شدن نداشت همان طور که سرش بروی اسفالت صاف بود

اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید

یک مرد چقدر می توانست غرورش را بشکند؟

آن هم به خاطر کسی که دیگر او را نمی خواست.

حاضر بود بگویند جلوی همه سر خم کن ولی باران کنارش باشد آیا عاشق تر از این هم هست ؟ چه فرقی با مجنون و فرهاد دارد!

او در غم عشق در حال سوزاندن بود.

توانی برای بلند شدن نداشت دوست داشت همان لحظه موبایلش زنگ بخورد و شماره زندگی اش بر روی گوشی نمایان شود چه خیال بی خود و پوچی!



سیاوش برای اطمینان خاطر که کامیار رفته از در بار بیرون زد

به اطرافش نگاه کرد

که نگاهش بر روی مردی که روی زمین پشت به او افتاده بود ثابت ماند.

با قدم ها بلند خودش را به آن رساند و وقتی او را به سمت خودش برگرداند متحیر نگاهش کرد.

کامیار بی جان را در آغوش گرفت :

_داداش چه بلایی سرت آوردن؟

کامیار فقد با غمی که در چشمانش بی داد می کرد نگاهش می کرد.

سیاوش هم با حالت نگاه او غم در چهره اش نشست.

و آرام و زمزمه وار گفت:

_کامیار...چه بلایی داری سر خودت می آری؟

پلک های کامیار لحظه به لحظه سنگین تر می شدند و مرزی تا بستن چشمانش نبود که سیاوش آرام
تکانش داد:

_داداش سعی کن چشاتو نبندی.

به خاطر صورت و بدنش که درب و داغان بود سیاوش نمی توانست به تنها با تکیه به خودش
بلندش کند:

_زود می آم.

و سریع خودش را به داخل بار رساند به سمت مانی و چند نفر دیگر رفت

بارکا

و همراه آنها کامیار را سوار ماشین سیاوش کردن.

کامیار بی جان و پلک هایی که فقد نیمی از آنها باز بود آرام و زمزمه وار در دل نام باران را صدا می زد.



#پارت79

#بارکا

.....

ساعت یک شب بود ولی یک دفعه دلش بدجوری شور می زد مثل سیر و سرکه می جوشید دست خودش نبود.

از این طرف اتاق به آن طرف، قدم بر می داشت.

نمی دانست استرسش در اثر چیست

پوست لبش را میان دادن گرفت ، دست هایش را روی سرش گذاشت و با داد ، موهای خودش را کند:

_دارم دیونه می‌شم..

اشکی که بی اختیار از چشمش پایین چکید را با پشت دستش پاک کرد

دو دل بود که زنگ بزند یا نزند

اصلا خودش را نمی‌فهمید، نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

تا همین سه ساعت پیش خودش بود که اون گونه با او حرف زده بود ولی حالا که کمی از عصبانیتش خوابیده بود

تمام پشیمانی در چهره اش بی‌داد می‌کرد.

گوشی اش را برداشت و دستش بر روی شماره کامیار لغزید که همان لحظه پشیمان شد و گوشی را بر روی تخت پرت کرد:

_خدا دارم دیونه می‌شم ، دیونه، خدایا یه راه حل پیش پام بزار خدا...

هنوز حرف هایش با خدا تمام نشده بود که لحظه‌ی قلبش آتش گرفت

دستش را روی قلبش گذاشت و صورتش جمع شد

ضربان قلبش بی اختیار زیاد شده بود

هنوز حسی را که داشت ، نه می‌فهمید و نه می‌دانست چیست که اینگونه در حال جان دادن است.



بارکا



#پارت80

#بارکا

_دکتر بگین که حالش خوبه؟

دکتر با تاسف سرش را پایین انداخت

_واقعا متاسفم...

حرفش تمام نشده بود که مانی با نگرانی و استرس میان حرفش پرید:

_چی شد ؟ مُرد؟

ماریا با صورت اشک آلود، محکم به شانه‌ای مانی زد:

_تو چقدر نفوذ بد می‌زنی!

_خب ، دست خودم نیس.

سیاوش وا رفته بر روی زمین افتاد

_باید بگم که بیمارتون...

هنوزش حرفش را کامل نزده بود که صدای پرستار با استرس بلند شد:

_دکتر صداقت ، دکتر... بدوید بیایید مورد اورژانسی داریم.

بارکا
دکتر بیخشیدی گفت و بی آنکه حرفش را کامل کند و آنها را کمی دل داری دهد با پرستار از آنها دور شدند.

ماریا همان طور که با پیرهن مانی دماغش را پاک کرد با بغض و صدای دورگه شده ای گفت:

_اگه باران بفهمه ، چه حالی می‌شه، وای خداااا

دست هایش را جلوی صورتش گذاشت و صدای هق هقش اوج گرفت.

مانی با صورت جمع شده‌ای گفت:

_چرا دماغتو با لباس من پاک می‌کنی؟!

_واقعا... برات متاسفم ... دوستت گوشه‌ی بیمارستان در حال جون کندن با مرگه بعد تو اینجا داری...

_نترس کامیار هفتا جون است.

سیاوش عصبی میان حرفش پرید:

_مانی خفه اشو رو اعصابم رژه نرو.

همان لحظه پرستاری از اتاق بیرون زد و با پریشانی به دنبال دکتر صداقت خواست برود که کامیار سد راهش شد:

_مشکلی واسه اون بیمار اتاق پیش اومده.

_آقا برو کنار مورد اورژانسیه.

_فقد بگین حالش خوبه؟!

پرستار عصبی گفت:

_تموم کرده ، تموم.

سیاوش با چشم های گشاد شده به در اتاق خیره بود

شوکه بدی به هر سه آنها وارد شده بود



#پارت 81

#بارکا

صدای گریه‌ی ماریا اوج گرفت:

_حالا چی کار کنیم... چطور.. چطور... باران و خبر کنیم.

مانی غمزده دستی میان موهایش کشید و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد

چشمانش را بست که همان لحظه اشکی از گوشه‌ی چشمش بر روی زمین فرود آمد.

سیاوش روی زمین نشسته بود و فقد به نقطه‌ای نگاه می کرد ، هضم این خبر یهویی را نداشت!

دکتر دیگری با همان پرستار بی توجه به آن سه نفر وارد اتاق شدن.

که چشم سیاوش روی تن بی جان کامیار افتاد

همان لحظه در اتاق بسته شد.

بارکا

تحميل نداشت رفيقش را روى تخت بيمارستان ببيند.

رفيقي كه در هر لحظه و سختي‌اي كنارش بود و حالا اين چنين بر روى تخت بيمارستان بود و خبر مرگش را در عرض چند ثانيه گفتن.

ماريا با بغضى كه در حال خفه‌شدنش بود

اشك هائيش را پاك كرد:

_مانى ميشه موبائيلتو بهم بدى؟ ...مى خوام ...زن عمو فخرى و عمو فرشيدو خبركنم.

مانى با همان چشمان بسته زمزمه كرد:

_موبائيلم تو ماشين نياوردمش.



#پارت82

#باركا

ماریا خواست حرف دیگری بزند که دکتر از اتاق بیرون آمد و با خستگی نگاهی به آن سه نفر کرد:
_ شما همراهان بیمار هستین؟

سیاوش سریع از روی زمین بلند شد و آشفته لب زد:
_ بله آقای دکتر.

دکتر گلویش را صاف کرد:
_ باید بگم که بیمارتون... خطر از بیخ گوشش گذشته.

هر سه نفس آسوده‌ای کشیدن ،
یعنی کامیار زنده است؟

دکتر ادامه داد:

_ ایشون از آزمایشاتی که ازشون گرفتن فهمیدم که بیماری قلبی دارن ، و بر اثر ضرباتی که روی قفسه سینه و جاهای دیگه‌اش وارد شده دچار این حال شده و یه احتمال دیگه‌اشم اینکه که از جایی ناراحت شده باشن و یا اتفاقی و متوجه شدن که به این حال و روز افتادن.

بارکا

هر سه با تعجب نگاهشان به دکتر بود و هر یک فکر های جورواجور در سرشان در حال چرخش بود

کامیار بیماری قلبی داشت؟

اصلا خود کامیار می دانست؟



#پارت83

#بارکا

_باید بگم یه فشار دیگه ای به بیمار وارد بشه و استرس و ترسی کوچکی هم بهشون وارد بشه خطر مرگشون زیاده.

ماریا با استرس لبش را گزید:

_حالا دکتر ما باید چی کار کنیم؟

_هیچی تا زمانی که بیمار به هوش اومد ، و یه سری آزمایش گرفتیم می تونه مرخص بشه.

دکتر با اجازه ای گفت و از کنارشان گذشت

هر سه نفسشان را آسوده بیرون فرستادن و پرستاری که خبر مرگ کامیار را گفت را لعنت کردن

سیاوش جدی گفت:

بارکا

_به نظرم کامیار از بیماریش خبر نداره، بهتر ما فعلا ن چیزی بهش نگیم و هروقت زمانش رسید بگیم ،
تا اون زمان مواظبش باشیم که اتفاقه دیگه ای نیوفته.

ماریا و مانی سرشان را به تایید حرفش تکان دادن

که رو به مانی ادامه داد:

_مخصوصا مانی تو دهن لقی، نبینم دهنش واش و چیزی بگی که خودم دهنش و جر می‌دم.

_خب باشه بابا.



#پارت 84

هر سه وارد اتاق شدن که پرستار فقد یکی از آنها ها را راه داد

سیاوش چند دقیقه بالا سر کامیاری که بی‌هوش بود ماند و از اتاق بیرون زد:

_مانی؛ ماریا شما بهتره برید من امشب مراقب کامیار می‌مونم.

_باشه یه سر بهش بزنینم منو ماریا می‌ریم

ماریا: به باران خبر بدیم بهتر نیست؟

سیاوش سرش را به علامت منفی چپ و راست تکان داد:

بارکا

نه اون ندون بهتره، چون فکر کنم می‌ونه‌ی خودشو کامیار شکرآب شده و اگه به این دلیل بیاد سمت کامیار و کامیار جریان بیماریش و متوجه بشه فکر می‌کنه باران فقد با حس ترحم کنارش اومده و مونده.

ماریا سرش را تکان داد و درسته‌ای گفت

بعد از رفتن ماریا و مانی در اتاق همراه هم.

عاز سیاوش خداحافظی کردن و از بیمارستان خارج شدن.



#بارکا

#پارت85

سیاوش بر روی صندلی‌ای روبه‌روی تخت کامیار نشست

و به چهره‌ی کامیاری زل زد که هیچ شباهتی با چند ماه قبل نداشت

شروع به حرف زدن با کامیار بی‌هوش کرد:

یعنی واقعا باید باور کنم که تو واقعی واقعی عاشق اون دختر شدی؟ تویی که هر دفعه می‌گفتی من

عاشق اینم عاشق اونم هیچی‌شم راست نمی‌شد و همش رو هوس بود این عشق و باید واقعی

ببینم؟!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد :

ولی بد دردی به درد عشق، من تجربه شو داشتم، ولی چه فایده که خودم پیش زدم؟ خودم ارزش خواستم که از زندگیم بره بیرون.

گویا امشب می خواست تمام حرف های تلمبار شده در دلش را خالی کند:

_خودم گفتم که دوستش ندارم و فقد روی هوس باهاش بودم باهاش رابطه داشتم ، ولی اون موقع وقتی از زندگیم رفت تازه فهمیدم چقدر برام مهمه، چقدر دوشش دارم ، ولی دیگه دور شده بود چون اون دیگه هیچ وقت تو صورتم تف نمی کرد، غرورم بهم اجازه نمی داد که به سمتش برم.

اشکی از صورت مردی که هنوز هم نمی توانست او را فراموش کند پایین چکید، کی گفته مردها نمی توانند گریه کنند؟ و این گریه نکردنهایشان عقده شود روی دلشان و با داد و بیدا یک جا خالیش کنن.

_ولی تا به خودم جنبیدم و خواستم با خانواده مطرح کنم برای خواستگاریش ، که پدرش فهمید دیگه دختر نیس و اونو به یه مردی که هم سن بابام بود دادن و من حسرت داشتنش و تا به الان و تا زمانی که زنده باشم تو دلم هس، حتی وقتی با اون مرد می خواست ازدواج کنه پا پیش نذاشتم چون از عکس العملش می ترسیدم.

می ترسیدم قبول نکنه و من بمونم و تنهاییم که اونو فقد تو خیالم تجسم کنم.



#پارت86

دستشو جلو برد و بر روی موهای کامیار گذاشت:

_می خوام اینو بهت بگم که هیچ وقت از دستش نده ، نزار حسرت رو دلت بمونه ، و تا عمر داری فقد آه و ناله ات به خودت باشه، حتی اگه دلخوری هم پیش اومد نزار، نزار فاصله بینتون بیوفته. داداش نمی خوام سرنوشت تو مثل سرنوشت من نوشته بشه.

نمی خوام حسرت بخوری چون مثل داداشی برام ، کی می تونه درد و رنج داداشو تحمل کنه که من بتونم؟

سرش را جلو برد و روی پیشانیه کامیار را بوسید

روی صندلی نشست و از سر درد و بی خوابی چشم هایش روی هم گذاشته شدن و به خواب سبکی فرو رفت.



#پارت87

#بارکا

با حس خشکیِ گلویِش لای چشمانش را به آرامی باز کرد

که درد بدی در کل وجودش پیچید و چهره اش

درهم رفت

نگاهی به دور و اطرافش کرد ولی نمی توانست موقعیت خود را درک کند

کمی گذشت که تمام خاطرات دیشب در ذهنش عبور کرد

از دعا و جداییش با باران تا دعا و کتک خوری از آن احمق های بی صفت.

اخم هایش در هم رفت و سرش را کمی کج کرد ، نگاهش روی سیاوش ثابت ماند که سرش به عقب رفته بود و فقد تنش در جلوی صندلی بود

گویا خواب بود

از حالت سیاوش خنده اش گرفته بود

اگر کمی دیگر به صندلی فشار می آورد با صندلی روی زمین چپ می شد

آرام صدایش زد

_سیاوش؟...سیا؟

که همان لحظه صندلی برعکسش و سیاوش روی زمین افتاد

نتوانست تحمل کند و شروع به خندیدن کرد که با سوزش لبش

چهره اش دوباره درهم رفت و فوشی بار آن افراد کرد

سیاوش گیج و منگ خواب سرش را با دستش گرفته بود و به کامیار زل زده بود:

_من اینجا چی کار می کنم؟!

کامیار لبش برای پوزخند به بالا تمایل گرفت که با سوزش لبش منصرف شد:

_مرتیکه به جای این که من باید بگم کجام، تو ادا در میاری واسه من؟!

سیاوش گیج لبخندی زد:

بارکا
_لطف داری.

کامیار چشم غره‌ای رفت:

_اصلا من اینجا چی کار می کنم؟!

سیاوش که تازه از حالت گیجی در آمده بود با این حرف ، عصبی به کامیار زل زد:

_من باید ازت بپرسم که دیشب چی شد؟

..... بعد اون کارت... واسه ات تا کسی گرفتم که بری...کسی از اونا هم متوجه نمی شد که تو رفتی، ولی نمی دونم چه گندی خودت زدی که...

کامیار میان حرفش پرید:

_دیشب دختره رو داشت اذیت می کرد رفتم زدمش گفتم چی کارش داری، حتی دختره هم ازم تشکر کرده بود.

_تو واسه من شدی سوپر قهرمان؟ آخه احمق کله پوک اگه من دیشب دیر می رسیدم، فکر می کردی الان زنده بمونی؟

اینبار کامیار هم مانند او صدایش را بالا برد:

_اصلا میزاشتی بمیـرم ، چرا تو حال خودم رهام نکرده بـودی؟

_د احمق اگه میمردی جواب خانواده ات و چی می دادیم؟!

جواب اون دختره‌ای که به تو دل بسته بود چی؟

خود به خود پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و با تمسخر تایی از ابرویش را با درد بالا گرفت:

بارکا

_دل بسته ام؟ کی منظورته؟

حرفش را کامل به سیاوش نرده بود که در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد



#پارت88

#بارکا

سیاوش از روی رمین با سرعت بلند شد، لباس هایش را تکان داد و صندلیِ چپ شده را درست کرد.

پزشک جلو آمد :

_حالت چطور آقای سعادتى؟!

کامیار بالاچار جواب داد:

_بد نیستم ...آقای دکتر.

_از جریان بیماری ای که فکر کنم دو ساله درگیرش هستین خبر دارین؟ یا ...

سیاوش با چشم های گرد شده به دکتر نگاه کرد و با ضرب به سمتش رفت تا ادامه ندهد حرفش را.

سیاوش منظور درار رو به دکتر گفت

_آقای دکتر شما که دیروز با ما صحبت کردین ، یادتون هس که؟!

دکتر کمی روی چهره اش دقیق شد:

_بله، بله به یاد دارم.

کامیار گنگ به آنها نگاه می کرد

کدام بیماری؟ یعنی چه؟



#پارت89

#بارکا

سیاوش روبه روی دکتر ایستاد تا کامیار از حالت های دکتر و خودش به چیزی شک نکنند.

و با صدای بلندی گفت تا به گوش کامیار هم برسد:

آقای دکتر خودتون دیروز گفتین که این بیماری با یکی از بیماری های یکی از افراد اشتباهی شده به یاد ندارین؟!

دکتر گنگ نگاهش کرد ، سیاوش ابروهایش را به علامت منفی بالا می انداخت و آرام زمزمه می کرد:
_نگو...نگو.

دکتر منظورش را فهمید:

اها ، الان یادم اومد، این بیماری مال اتاق شماره 13 بود با مال 31 اشتباه گرفتم ، من الان باید اون اتاق می بودم ولی اشکال نداره...

از کنار سیاوش گذشت و با لبخند رو به کامیار ادامه داد:

_اول شما رو چک می کنم، بعد می رم اون اتاق.

کامیار اهایی گفت و مشکوک گفت:

حالا اون بیماری چیه که داره؟!

دکتر دهانش را برای گفتن بیماری خود کامیار باز کرد که سریع سیاوش گفت:

_آسم داره...آس!

بارکا

دکتر نگاهش را به سیاوش دوخت سیاوش زیرکانه گفت:

_مگه آس نداشت؟! خودتون گفتین دیگه.

دکتر آره ای گفت و مشغول نوشتن چیزهایی در دفترچه کامیار شد و آن را گوشه‌ی تخت گذاشت:

_مراقب خودت باش آقای سعادت.

کامیار سری تکان داد

دکتر با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون زد

کامیار گفت:

_خدارو شکر، فکر کردم یه بیماری‌ای دارم که دارین مخفیش می کنین ولی انگار نه،

نفس تنگی من کجا بود؟!!

سیاوش نفسش را آسوده بیرون فرستاد ، خطر از بیخ گوشش گذشت.

اگر کامیار می فهمید ، قطعاً ، قطعاً ، قطع امید می کرد و دیگر هیچ امیدی به بعد و فردای خودش نداشت.

پس نباید این خبر به گوشش می‌رسید.

_ببینم سیا دیشب تو کجا منو پیدا کردی، رسوندی بیمارستان؟!!

سیاوش عصبی به او زل زد:

بارکا

_من باید از تو سوال کنم که از در رفتی بیرون چی شد؟!

کامیار بیخیال دست به سینه به تخت تکیه داد و نگاهش را به روبه رو دوخت ، در همان حال زمزمه کرد:

_تخت و یکم بکش بالا.

سیاوش بدون حرف به سمت پایین تخت رفت و کمی آن را بالا آورد:

_حالا خوب شد؟!

کامیار در همان حالت فکر فرو رفته سر تکان داد:

_آره

سیاوش بر روی صندلی نشست و به او نگاه کرد

با لحن آرام‌تری گفت:

_نمی‌خوای بگی چی شده؟!

_چیو؟!

_اینکه من ماشینو دادم نیم ساعت نگذشت برگشتی اومدی و منو با خودت آوردی بار... و یا بعد اینکه سوار تاکسی شدی چی شد؟

کامیار اینبار نگاهش را از دیوار گرفت و به او چشم دوخت:

_هیچی نشد، دختره گفت می‌خوام برم خونمون منم رسوندمش اومدم دنبال تو!

سیاوش پوزخندی زد:

_تا کی باران شد، دختره؟!

بارکا

از همون موقع.

بعدشم تو کلید ویلای خانوادگیتون و برداشتی گفتمی خوام امشب اونو ببرم اونجا لب ساحل بعد
یه دفعه نظرت تغییر کرد؟! هوم؟!

عصبی چنگی به موهایش زد:

دست از سرم بردار سیا... اصلا حوصله ندارم.



#پارت90

سیاوش دیگه اسرار برای حرف زدن کامیار نکرد:

باشه، اگه کمک خواستی روم حساب کن.

کامیار فقد سرش را تکان داد.

که همان لحظه در اتاق با شدت باز شد و چهره‌ی مانی و ماریا در چهار چوب در قرار گرفتن

کامیار و سیاوش با اخم نگاهشان کردن

هردویشان لبخند دندان نمایی زدن و اولی مانی و بعد ماریا همراه یک سبد وارد اتاق شدن.

بارکا

_احوال شما داش کامی؟

کامیار بی حوصله جواب مانی را داد:

_تو رو خدا مزه نریز، که اصلا حوصله ندارم.

مانی نگاهش را به سیاوش دوخت:

_این چش شده؟!

_هیچیش نی، فکر کنم سیماش قاطی کردن.

مانی اهایی زمزمه کرد.

ماریا ظرف سوپ را از داخل سبدش بیرون در آورد.

و با قاشقی که در ظرف گذاشت

آن را به دست کامیار داد:

_این چیه؟

ماریا با تعجب گفت:

_راس، راسی قاط زدی

داداش می بینی که ، سوپ...سوپ!

مانی خنده ای سرداد:

_پس ما تا موقعی که سیماش درست نشدن باهاش هم کلام نشیم.

بقیه هم خنده ی کوتاهی کردن که کامیار بی حوصله نگاهش را به پنجره اتاق دوخت.

گویا هیچ کدام از آن سه نفر قصد گفتن بیماری را به او نداشتن!

بارکا

–نمی خوری؟

نگاهش را از پنجره گرفت و به ماریایی که با نگرانی به او نگاه می کرد زل زد و با لحن مهربان و خسته ای گفت:

–الان می خورم.

ماریا هم متقابلا لبخندی زیاد، کامیار او را مثل خواهرش می دانست.



#پارت 91

تو دلش یه جای خالی و پوچی بود که هیچ کس نمی تونست اون جا رو پُر کنه ، جز باران!
چشم هایش را با درد بست و قاشق پر از سوپ را به دهانش نزدیک کرد، که آنی قلبش درد گرفت.
صورتش در هم شد ، سیاوشی که در حال صحبت با مانی بود با اخم به سمتش اومد:

–چی شد؟

با درد دستش را روی قلبش گذاشت:

–هیچی...نشد.

مانی با نگرانی گفت:

–می خوای دکترو خبر کنم؟

با همان صورت جمع شده از دردش، سرش را به علامت منفی به چپ و راست تکان داد.

درد قلبش را فقد به خاطر باران می دانست ، چون تا حالا از این درد ها به سراغش نیامده بود جز بچگی که بین پدر و مادرش دعوایی رخ می داد و قلب کامیار درد می گرفت درست مثل الان!

لب زد:

— کی مرخص می‌شم، نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم.

سیاوش عصبی غرید:

— داری چی شر و ور می‌کنی؟ ... حال خودتو نمی‌بینی؟!

— من خوبم... فقد می‌خوام از این محیط برم.

مانی چشم غره‌ای به سمتش رفت:

— آره ارواح عمه نداشتت خوبی.

— بس، کنین حوصله ندارم.

ماریا با اخم گفت:

— من الان با دکترت صحبت می‌کنم ببینم چی می‌گه.

بعد از بیرون رفتن ماریا گویا همه روضه‌ی سکوت گرفته بودن.

که همان لحظه صدای موبایل سیاوش سکوت اتاق را شکست

با اخم موبایلش را از جیبش بیرون آورد و متعجب به اسمی که روی صفحه خودنمایی می‌کرد نگاه کرد

بارکا

کامیار و مانی با اخم، به چهره‌ی متعجبش زل زدن که سرش را از صفحه موبایل به شدت بالا آورد و به کامیار چشم دوخت...!



#پارت 92

#بارکا

#نرگس.س

کامیار متعجب شده گفت :

– چی شده؟

سیاوش تحلیل رفته زمزمه کرد:

– پدرت!

کامیار متعجب گفت:

– چی؟!

مانی به شانه کامیار زد:

– اهِهِهِهِ چقدر خلی تو، می‌گه پدرته ، پدر.

سیاوش دستی میان موهایش کشید:

– می‌خوای بهش بگی چی؟! نمی‌خوای بگی که بیمارستانی؟!

بارکا

نه!

چرا؟

مگه سر و وضع و نمی بینی؟ تمام صورتم درب و داغونه، من بهش گفتم تا فردا صبح با سیاوش می‌ریم ویلای خانوادگیمون. الان می‌گه تو از کجا سر از بیمارستان در آوردی؟!

مانی با لحن شیطننت آمیزی ابرویی بالا انداخت:

ای کلک، تو به بهونه سیاوش می‌خواستی باران و ببری آره؟! اگه من تو رو لو ندادم به بابا جونت.

آنقدر لحنش بامزه بود که سیاوش نتوانست نخندد کامیار تشر زد:

رو آب بخندی.

که همان لحظه تلفن قطع شد کامیار ادامه داد:

ببین سیا به طور بابام و خودتو مانی دست به سر کنین این بابای من خیلی زیرک هالا، حواستون باشه چیزو لو ندین.

سیاوش پلک هایش را به علامت نگران نباش روی هم گذاشت.

و همراه مانی از اتاق خارج شدن

و باز کامیار ماند و تنهاییش، یعنی الان باران داره چی‌کار می‌کنه؟ ...حالش خوبه؟

سرش را تکان داد تا از فکر باران بیرون بیاید

حتی اگر باران نباشد خیالش هست!

و این خیالات بعضی مواقع خیلی را نابود می‌سازد

با فکرهایی که رو به افسردگی می‌روند

مگر آدم‌ها چگونه افسرده می‌شوند؟

بارکا

خودشان هستند و تنهایی و خیالاتی که منجر به نابودیشان می شود

یک آدم وقتی دورش شلوغ باشد مگر می تواند فکر و خیال کند؟

حتی اگر دور و اطرافش دوستش نداشته باشن!



#پارت93

#بارکا

بعد از تماسی که سیاوش با پدر کامیار گرفت که هم مانی صحبت کرد با پدرش ، هم سیاوش تماس را قطع کرد.

ساعت 12 ظهر بود و مجبور بودن دروغ بگویند که کامیار خواب است و تلفنش هم شارژ نداشت خاموش شد زدش شارژ دیگه روشنش نکرد.

و دروغ آخرشان هم این که کی از ویلا می آیند معلوم نیست.

به سمت اتاق کامیار حرکت کردن که مانی روی شانه ی سیاوش زد:

_داداش؟

_هان!

بارکا

–هان چیه؟ یه بار خواستم باهات جدی صحبت کنم هااا.

–بنال.

–خیلی بیشعوری.

–همین؟

–نه می خواستم بگم که بهتر نیس پدر و مادر کامیار رو در جریان این بیماری قرار بدیم؟

سیاوش با اخم نه‌ای گفت.

–چراااا؟؟؟

–اخه مشنگ منگل، به نظر خودت اگه پدر و مادرش بفهمن چی کار می کنن؟

مانی سرش را خاراند:

–چی کار می کنن؟

سیاوش حرصی شده نگاهش کرد که همان لحظه ماریا کنارشان ایستاد و گفت:

–چی شده؟!

#پارت94

#بارکا

سیاوش به مانی اشاره کرد:

–یه چی به این ، مثلا نامزد مشنگت بگو.

–چی کار کرده؟

–می‌گه بریم به خانواده‌اش بگیم که کامیار بیماری قلبی داره.

–خب این که خیلی خوبه، پس عصر باهم بریم خونشون به زن عمو فخری و عمو فرشید بگیم.

سیاوش عاصی شده دستش را محکم به پی‌شانی‌اش کوبید:

–خدایا من و هم صحبت با چی آدمایی کردی...!

ماریا با اخم گفت:

–مگه چیه؟

سیاوش نگاهش را بین آن دو رد و بدل کرد و گفت:

–به نظرتون اگه پدر و مادرش بفهمن چی‌کار می‌کنن؟ نمی‌زارن که کامیار مطلع بشه ولی وقتی بخواد

پاپیش بزاره واسه خواستگاری از باران

،خانواد کامی مخالفت می‌کنن چون...

–چون چی؟

–چون که کامیار بیماری داره و نمی‌تونه باران و خوشبخت کنه، و این طور اگه بهش نرسه قلبش

شکسته تر میشه و زبونم لال، زبونم لال قلبش ایست می‌کنه به قرین رحمت الله می‌ره.

ماریا لبش را می‌گزد و روی دستش می‌زند:

–زبونت و گاز بگیر ور پریده.

مانی از چهره و لحن ماریا زیر خنده می‌زند.

سیاوش عصبی نگاهشان می‌کند و وارد اتاق می‌شود.

_راس میگه ها.

مانی کنجکاو می گوید:

_کی؟

_سیاوش دیگه .

_اها، خودمونیم ها جدیدا سیاوش یه طوری شده، مغزش به کل تغییر کرده.

_اره بابا، حالا بیا بریم داخل پیش کامی.

همراه هم وارد اتاق شدن و لبخندی به چهرهی خسته شده و بی روح کامیار زدن

گوشه لب

گردن و سرش زخم شده بود

و جای جای بدنش بر اثر ضربات آن افراد کبود شده بود.



#بارکا

#پارت95

یک هفته ای می شد که کامیار را ندیده بود نه در دانشگاه و نه در جایی
با صورتی که ناراحتی به وضوح در آن مشهود بود.

کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد
و پیاده شروع کرد به راه رفتن.

بغض خفه کننده ای گلایش را درد می آورد ولی نمی توانست گریه کند...!

اواخر اسفند ماه بود و چیزی تا عید نمانده بود

نگاهش روی دستش که با باند بسته شده بود افتاد و آه از نهادش بلند شد.

خودش گفته بود که نمی خواهد در زندگیش باشد

ولی از همان روز قلبش را تاریک می دید

سوت و کور ...

بی حس دستش را بلند کرد و با صدای گرفته و بغض کرده ای:

_دربست... دربست.

که همان لحظه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد

بی حرف سوار شد و آدرس خانه اش را داد.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد که بغضش شکست و دیگر مهم نبود راننده چگونه او را نگاه می
کند

دخترم خوبی؟!

بارکا

با چشم هایی که زیرشان کامل سیاه شد بود و سفیدی چشمانش قرمز بود

سرش را به علامت بله برای پیرمردی که سرش را به سمت او گرفته بود و نگران نگاهش می کرد
تکان داد.

راننده بدون حرف دیگری شروع به رانندگی کرد

جلوی در خانه اشان که رسید پیاده شد و پول راننده را حساب کرد

و پشت به پیرمرد کلید خانه اشان را بیرون آورد.

اشک هایی که بی اختیار روی صورتش فرود می آمدن

را با پشت دست پاک کرد و و کلید را در ،

در چرخاند و در را باز کرد.



#پارت 96

#بارکا

وارد خانه شد بی اهمیت به بقیه وارد اتاقش شد.

مغنه اش را از روی سرش بیرون آورد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد .

خودش را بر روی تختش پرت کرد و نگاه بی هدفش را به سقف اتاق دوخت

اشکی از گوشه‌ی چشمش تا لابه‌لای موهای خوشرنگش امتداد یافت و این شروع گریه کردن هر روز و هر شبش!

هدف خودش را هم از این کارهایش نمی دانست!!!!

و بعضیا خودش را لعنت می کرد و می گفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

همان طور که گریه‌اش شدت گرفت دستی به صورته گریانش کشید و پر بغض گفت:

_دلتنگم...

دلتنگ روزهایی که با تو بودم...!

دلتنگ آغوشت...!

دلتنگ زمزمه هایت کنار گوشم...!

دلتنگ دوست دارم گفتن هایت...!

دلتنگ صدایت ...!

حتی دلتنگ خودِ لامصبت...!

صدای گریه اش اوج گرفت طوری که مثل هر روز و بدون اینکه خبر داشته باشد

مادرش با غم و ناراحتی پشت در می ایستاد و به صدای گریه ها و بی قراری دخترش از پشت در اتاقش گوش می داد.

بارکا

با غم و ناراحتی باران او هم ناراحت بود!

مگر یک مادر چگونه می توانست طاقت دیدن اشک های فرزندش را داشته باشد!؟

دستش برای باز کردن در پیش رفت که با صدای احمد ایستاد و به سمتش چرخید:

– چیزی شده فریده؟

– نه ... مگه می خوای چی شده باشه؟

– هیچی، انگار صورتت در هم بود سوال کردم شاید مشکلی هست که من نمی دونم.

– نه چیزی نشده، من برم شامو حاضر کنم .

– باشه.

سریع از کنار احمد گذشت و وارد آشپزخانه شد که چشمش به دریا افتاد که در حال خرد کردن پیاز بود و اشک تمام صورتش را در بر گرفته بود.



#پارت 97

#بارکا

با اخم یک قدم به دریا نزدیک شد:

– یعنی یه پیاز خورد کردن انقدر اشک یه آدمو در میاره!؟

بارکا

با صدای مادرش در جایش پرید و نگاهش را به آن دخت:

—من خیلی حساسم به پیاز.

فریده با چشم های ریز شده دخترش را نگاه کرد:

—من که باور نمی کنم این نوع گریه کردن تو در اثر یه پیاز خرد کردنه!

سرش را پایین انداخت تا مادرش با نگاه در چشم هایش به چیزی بویی نبرد.

فریده مشکوک حرکاتش را زیر نظر گرفت:

—نکنه به اون پسر ه هنوز فکر می کنی؟

با ضرب سرش را بالا آورد که گردنش درد گرفت،

با چشم های گشاده شد به مادرش نگاه کرد ، فریده با زیرکی گفت'

—پس درست حدس می زدم.

هیچی نگفت و دوباره مشغول خرد کردن ادامه پیاز شد.

مادرش هم صندلی ای از میز غذا خوری بیرون کشید و بر روی آن نشست.

و سینی برنج را به سمت خودش برد و مشغول پاک کردن برنج ها شد.

دخترانش را به یک اندازه دوست داشت چه باران ، چه دریا!

بارکا



#پارت98

#بارکا

بر روی میز شام نشسته بودن ، باران دستش را به چانه اش زده بود و با همان دست باند پیچی شده اش در حال بازی کردن با غذایش بود.

احمد که در حال غذا خوردن بود به یک باره نگاهش بر روی دست باران ثابت ماند!

اخم هایش در هم کشیده شدن.

و رو به بارانی که اصلا هوش و حواسش در آنجا نبود غرید:

_دستت چشه دختر؟

باران به یک بار در جایش پرید ، که باعث شد قاشق غذایش در ظرفش بی افتاد و فریده و دریا با تعجب نگاهش کنن.

نگاهش را گنگ به پدرش دوخت:

_هان؟!... چی گفتی بابا؟؟؟

احمد به دستش اشاره کرد:

_می‌گم این دستت چشه؟

باران سریع دستش را از روی میز رد کرد و روی زانویش گذاشت و با دست پاچگی گفت:

_به خدا هیچی نشد....، اوناون روز که رفتم برا تحقیقات دانشگاه ،...رفتم خونه دوستم....م

...چایی...چایی...ریخت...رو...رو دستم!

با لکنت حرفش را زد که پدرش با اخم گفت:

_پس حواست کجا بود؟!

لبش را گزید و نگاهش را بین دریا و مادرش چرخش داد تا حداقل آنها حرفی بزنن.

دریا نگاهش را به پدرش دوخت:

_بابا ولش کن ، این چند روزه درگیره درساشه ،

حواش سر جاش نیس، حداقل بزارین غذاشو بخوره!

احمد با اخم سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

باران نفسش را آسوده بیرون فرستاد

و نگاهش که به دریا افتاد زیر لب زمزمه کرد: ممنون آجی.

دریا چشمکی نثارش کرد و زیر لب گفت:

خواهش می کنم.

فریده نگاهش در بین آنها در حال گردش بود و به مکالمه این دو خواهر گوش می داد و لبخند میزد.





بعد از خوردن غذا و جمع کردن سفره

سریع به اتاقش پناه برد و بغضش ترکید

نمی دانست چه حالی دارد و دست خودش نبود این حالتهایش!

دلش می خواست تماس بگیرد با او و تا ساعت ها صدای خنده های کامیار را از پشت تلفن بشنود

ولی نمی خواست! خودش خواست که دیگر کامیار در زندگی اش نباشد!

موبایلش را برداشت و وارد اینستاگرام شد

از آن روز که کامیار را ترک کرد نه پست گذاشته بود نه آنلاین بود...!

بر روی یکی از عکس های کامیار که لبخند عمیقی زده بود و چالهایش را در دید گذاشته بود زوم کرد.

که همان لحظه اشکی از چشمش بر روی صفحه گوشی فرود آمد.

تا قبل از ترکه کامیار هیچ پاینده این عشق نبود و این احساسشان را عشق نمی دانست!

ولی به تازگی فهمیده بود که تا چقدر او را دوست دارد و عاشقش است. چیزی فراتر از عشق!



بارکا



#بارکا

#پارت100

نیمه های شب بود و اصلا متوجه نبود!

آدمی که درگیر باشد هیچ گذر زمان را متوجه نمی شود.

در اتاقش که به صدا در آمد سرش را از موبایلش بیرون آورد و با صدایی که از فرط گریه دو رگه شده بود گفت:

_بفرمایید.

صدای مادرش آرام و آهسته بلند شد :

_باران بیا از اتاق بیرون کارت دارم.

با تعجب نگاهی به ساعت اتاقش که یک و نیم را نشان می داد انداخت و از تخش پایین آمد.

در اتاق را باز کرد:

_جونم...مامان؟

مادرش نگاهی به چشمان گریان باران دوخت و با اخم هایی که میان پیشانی اش نشسته بود باران را کنار زد و وارد اتاق شد.

اینبار نگاه شوکه زده اش دور تا دور اتاق چرخید و بهت زده سمت باران برگشت:

_باران!!!



#بارکا

#پارت 101

بعد از روزی که از بیمارستان مرخص شده بود به خانه آمده بود و نه جواب مادرش را می داد و نه پدرش را ...!

فقد خودش را در اتاقش زندانی می کرد و با گیتارش جوری آهنگ غمگین و سوزناک می خواند که جگر خوانواده اش را می سوزاند، برای این تک فرزندی که با این آهنگ هایش تازه متوجه شده بودن قضیه از چه قرار است!

فخری با ناراحتی و صورتی غم زده کنار فرشید دراز کشید و با بغض گفت:

_می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

فرشید چشم هایش را بست:

_ولش کن بزار تو حال خودش باشه!

بارکا

_از اون سیاوش هم هر چی پرسیدم جواب نداد که! به احتمال زیاد رابطه خودشو باران جان یا شکر آب شده یا کاملاً تموم شده!

_زن تو دخالت نکن، کامیار از پس خودش بر میاد باید سر پاش وایسه!

با اشک سرش را بر روی سینه‌ی فرشید گذاشت:

_بازم می ترسم، می ترسم از آینده‌ی این پسر!

فرشید با درد چشم هایش را بست و بر روی موهای فخری بوسه ای نشانند که فخری کمی آرام گرفت.

با گریه زیر لب شروع به خوندن کرد جوری می خوند که دل سنگ هم به رحم اومده بود!

برایش دیگر هیچی مهم نبود! نه غرور ... نه زندگی!

زندگی بدون باران، با مرگ هیچ فرقی برایش ندارد!



#بارکا

#پارت 102

باران با چشم‌های خمار شده در اثر گریه با بی حوصلگی گفت:

_جونم مامان؟

مادرش پر بهت گفت:

_این اتاق دقیقا مال توئه؟!

باران بیخیال دور تا دور اتاق را می چرخاند:

_غیر از اینه؟!

مادرش با اخم می گوید :

_بیا بشین کارت دارم.

کنار هم روی تخت یک نفره‌ی باران می نشینند

مادرش با ناراحتی دستانش را جلو می برد و دستان دخترکش را در دستانش قفل می کند:

_مادر این چند هفته اس از خواب و خوراک افتادی اتفاقی افتاده؟!

باران لبش را گزید و سکوت کرد، نمی دانست به مادرش بگوید یا نه...!

به عکس العمل مادرش بعد از حرف هایش فکر می کرد.

فریده دستهای باران را میان دستانش می فشارد

اشک های باران راه خودشان را پیدا می کنند با بغض فقد می گوید:

_ ولش کردم...!

_کیو؟!

نفسش را با لرز بیرون فرستاد و شروع به حرف زدن کرد:

_چند وقت پیش تو کافه ای که کار می کردم دیدمش، بعد تو اتوبوس اونجا بهم درخواست داد قبول نکردم، بعدش تو دانشگاه دیدمش و بازم جواب رد بهش دادم ولی دلم براش لرزیده بود ولی ...ولی... نمی خواستم قبول کنم که دوستش دارم...!

چون از عشق می ترسیدم ، از عاشق شدن می ترسیدم! ولی بازم امید داشتم که عاشقش نیستم، چون اون واقعا واقعا بهم ثابت کرده بود دوستم داره ولی باید بهش می گفتم که من بدرتش نمی خورم! چون من جز درس و بورس به هیچ چیز فکر نمی کردم ...

فقد آخرین بار جلوی ساتیار که بهش گفته بود عاشقمه و از عمد نبود دلم همون موقع لرزید ولی بازم قبول نکردم! با خودم گفتم هزار باهاش باشم که اون بفهمه نه من بدرتش می خورم نه اون بدرد من می خوره ، ولی... ولی وقتی اون شب می خواست نصف علامت تتورو ، رو دستم بکشه که با هم کامل بشیم ولی طاقت درد کشیدنمو نداشت ، نصف ولش کردیم و از اونجا بیرون زدیم.

نفسی گرفت و دستی به صورتش کشید مادرش فقد با ماتم و غم نگاهش می کرد ، ادامه داد:

_ولی گوشیشو تو خونه جا گذاشته بود قبل از اینکه دوباره بره تو خونه حالش خوب بود ولی وقتی رفت بالا و اومد، حالش کاملاً دگرگون شد و همون شب بچثمون شد وقتی داد و بیداد کرد ، دیگه نخواستم باهاش باشم و همونجا همه چیو بهم زدم.

صدای حق حق گریه اش دل مادرش را سوزاند

دست هایش را دور شانه ی باران حلقه کرد و با غم آن را به آغوش کشید و مشغول نوازش موهایش شد

بارکا



#پارت 103

#بارکا

زیر لب گفت:

_گاهی آدما یه تصمیماتی می گیرن که فکر می کنن هم به صلاحه خودشونه و هم دیگران، ولی همون
میشه بدترین تصمیمشون و باعث پشیمونیشون میشه از اون تصمیمشون.

باران با حق می گوید:

_مامان از اون شب دیگه ندیدمش! مامان...دلم...دلم...براش...تنگ شده... چند هفته اس ندیده
امش...!

با اتمام حرفش صدای حق هقش بلند تر می شود

چشم هایش انقدر از اشک پر و خالی می شود که جلوی دیدش را گرفته اند

_مامان از عشق ترسیدم ، سرم اومد!

دستش را میان موهای خوشرنگ باران می کشید و همان طور زمزمه کرد:

_کسی که از عشق نترسه، احمقه ...احمق!

بارکا

میان گریه لبخندِ آرامی زد:

_مامان خیلی دوست دارم!

فریده سر دخترکش را از سینه‌اش جدا کرد و خیره به چشمان سبز عسل‌اش که شبیه همسرش بود

پیشانی اش را بوسید:

_منم دوست دارم گل دخترم!

لبخندش عمیق شد ولی از ته دل نبود و این را فریده خوب فهمیده بود...!

_مامان باهات حرف زدم آرام شدم ، خالی شدم.

مادرش لبخندی زد:

_حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

لبخند از روی لب‌هایش آرام پر کشید:

_نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم...!

_به نظر من...

خیره به مادرش بی‌طاقت حرفش را قطع کرد:

_به نظرت چی مامان؟!

مادرش لبخندی زد:

_دختر امون بده حرفمو بزنم!

باران با چشم‌های پر شده از شک فقد به لب‌های مادرش چشم دوخت تا ببیند چه می‌گوید!

مادرش برعکس پدرش واقعا منطق بین بود و همان طور قضاوت نمی‌کرد آدم‌هارو!

بارکا

دهانش را به غرغر کردن باز نمی کرد و با ملایمت با فرزندانش صحبت می کرد

و چقدر خوب بود ، بعضی از مادرانی که تا اتفاقی پیش می آمد و فکر آبرو وسط بود فقد دهانشان به سرزنش باز می شد نه نصیحت و کمک کردن!



#پارت 104

#بارکا

مادرش آرام ولی جدی ادامه داد:

_به نظر من فردا صبح برو تتو رو کامل بزن.

با چشم های گرد شده مادرش را نگاه کرد

فکر نمی کرد مادرش این حرف را بزند!

با حرف های بعدی مادرش که از دهانش خارج می شدن شوک تر می شد...!

_بعدش دقیقا برو دم خونشون... و باهاش آشتی کن و معذرت خواهی کن بابت اون شب!

_مامان...

نگذاشت حرفش کامل شود و نفسش را آه مانند از سینه اش بیرون فرستاد و گفت:

بارکا

_مادر جز خوشبختی فرزندانش هیچی نمی خواد...! مادر منم خوشبختی تو و دریا رو می خوام!

یه حسی بهم می گه این مردِ زندگیتِ ، واسه داشتنش تلاش کن! همون طور که اون واسه داشتنت تلاش می کنه!

باران با بغض زمزمه کرد:

_ولی من ... من می ترسم از روبه رو شدن باهاش...!

خجالت می کشم تو روش نگاه کنم...!

مادرش لبخندی زد:

_من مطمئنم اونم دلتنگته، پس نگران هیچی نباش و پا پیش بزار!

چشمانش را به علامت باشه روی هم گذاشت:

_چشم مامان.

از روی تخت بلند شد و یک بار دیگر پیشانه‌ی ته تقاری اش را بوسید

_مواظب خودت باش دخترم!

_چشم مامان.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد!

کی می دانست که فردا چه می شود؟!

مگر آدم ها از فردای خودشان هم خبر دارند؟!

خدا فردا را برای آنها به خیر بگذراند.



#پارت 105

#بارکا

کنار احمد دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت .

احمد با حس خشکی گلویش از خواب پرید و گبج نگاهش را به اطراف دوخت که نگاهش بر روی فریده ثابت ماند:

_هنوز بیداری زن؟!

فریده هینی از ترس کشید و با اخم نگاهش را به احمد دوخت:

_چته مرد...! ترسوندیم.

احمد با اخم از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد بعد از نوشیدن یک لیوان اب به اتاق آمد و کنار فریده دراز کشید.

.....

بارکا

باران احساس راحتی داشت و دستش را چندین هزار بار بر روی گردنبند هدیه‌ی کادوی تولدش که کامیار برایش گرفته بود ،

می کشید و نفسش را با خوشحالی بیرون می فرستاد

کاملاً سبک شده بود! با فکر اینکه فردا کامیار را می بیند

حس شیرینی وجودش را فرا گرفت و لبخندی از شوق و ذوق بر روی لبانش نشست

هم هیجان زده بود ! هم از عکس العمل کامیار بعد از دیدنش می ترسید!

.....

دیر وقت خوابیده بود، ولی ساعت هشت صبح بلند شده بود

بعد از شستن دست و صورتش و آماده شدن

کیفش را روی کولش گذاشت و از اتاق بیرون زد

با دیدن مادرش و دریا در آشپرخانه به سمتشان رفت و سلام بلند بالایی داد

جواب سلامش را هر دو دادن

با همان لبخند گفت:

_بابا کجاست؟!

دریا جواب داد:

_خوابه... امروز نمیره سر کار!

باران اهانی گفت.

بارکا

وارد آشپزخانه شد و با تمام حسو خوشحالی پیشانی مادرش را بوسه‌ای زد:

_خیلی ممنون مامان.

دریا متعجب بهش نگاه کرد که اینبار به سمت او چرخید و گونه اش را بوسید:

_دوست دارم خواهری!

چشم های دریا از این متعجب‌تر نمی شدن:

_چیزی زدی باران؟!

_نه... من برم دیرم میشه!

چشمکی برای دریا زد و از روی هوا بوسی برای مادرش فرستاد

مادرش لبخندی زد

و دریا متعجب گفت:

_واه.

از خانه بیرون زد و با تاکسی به سمت خونه بهزادی که همان یک بار آدرسش را حفظ کرده بود رفت.



#پارت 106

نگاهی به ساعت دم دستش کرد و کلافه دوباره زنگ خانه را فشار داد.

بهزاد نگاه متعجبش در آیفون به کامیار بود...!

باز چه کاری کرد که اینگونه دم خانه اش بود...!

با درماندگی و اخم های درهم تیک باز شدن در را زد.

کامیار از پله ها بالا آمد

بهزاد در ورودی را باز گذاشت تا داخل شود.

کامیار که داخل آمد ، سرش زیر افتاد...شرمنده رفیقش بود...نمی توانست در رویش نگاه کند...هر کس جای او بود الان نیست و نابودش می کرد...و فقد ...به خاطر این همه سال رفاقتی که داشتن کاری باهاش نکرد ولی او حرمت شکست...چشم بد به ناموس رفیقش دوخت...!

کامیار دهان باز کرد و با اخم گفت:

_بهزاد تو ...

صدای زنگ خانه باعث قطع شدن حرفش شد.

بهزاد با سری پایین افتاد گفت :

_الان میام.

و به سمت آیفون رفت

بارکا

کسی را که در آیفون دید شوکه شد . او اینجا چه می کرد؟!

امروز قصد جان او را کرده بودند؟!

با چشم های گشاده شده رو به کامیار بازگشت و گفت:

_ زنت... باهاته؟!

کامیار حیرت زده لب زد:

_ باران؟!

با همان شرمندگی نگاهش سر تکان داد و کامیار حیرت زده تر از این نمی شد.

بارانش اینجا چه می کرد؟!

اصلا... اصلا با بهزاد چه کار داشت؟!

با اخم های وحشتانکش به در خانه اشاره کرد:

_ بیارش بالا... ولی نگی من اینجام!



#بارکا

#پارت107

بارکا

باران آرام و با سری پایین افتاده داخل خانه شد

_خوش اومدین باران خانم... با من کاری داشتن؟

باران سرش را بالا آورد و دور تا دور خانه را کاووش کرد.

و در صورت بهزاد خیره ماند.

_امم... مم ... من می خواستم... می خواستم... یه کاری برام انجام بدین.

کامیار با اخم های به شدت درهم

در آشپزخانه گوشه‌هایش را تیز کرد، که باران چه چیزی از بهزاد می خواست!

بهزاد متعجب گفت:

_از من چه کاری برمیاد؟

_می خوام... می خوام... تتوی اون روز که کامل انجامش ندادی رو برام کامل کنی!

بهزاد سر تکان داد و گفت:

_دلیل خاصی دارین برای کامل کردنش؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد:

_بله دلیل دارم... آخه... آخه... نمیدونم چطور بهتون بگم!

_راحت باشین!

باران لب گزید:

_منو کامیار دوهفته‌ایه رابطه امون تموم شده...

چه گفت بارانش؟ داشت به بهزاد چه می گفت؟!

بارکا

دست مشت شده اش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت تا بلایی همین‌جا جلوی بهزاد سر باران در
نیاورد!



#پارت 108

#بارکا

با ادامه حرف باران دست مشت شده اش باز شد و پایین افتاد.

، او چه داشت می گفت؟ لبخندی آرام گوشه لبش نشست.

_می خوام دوباره برم پیشش... می خوام با تتوی روی دستم خوشحالش کنم... می خوام غافلگیرش
کنم اگه امکانش هست به کمکتون نیاز دارم.

سیک گلویش بالا و پایین شد،

بهزاد بی شرف می خواست کمکش کند؟ اوایی که در دفعه اول چگونه چشم چرانی کرد؟!

بهزاد با سری پایین افتاد گفت:

بارکا

_باشه کمکت می کنم... فقد برو تو اتاق اون روزی من ده دقیقه دیگه میام.

باران سری تکان داد و به سمت اتاق حرکت کرد.

باران چه می دانست از حضور کامیار در اینجا؟

فقد چند قدم با او فاصله دارد!

اوی دلتنگ چه می دانست از قلب نا آرام ، بارانش؟



#پارت109

#بارکا

بهزاد وارد آشپزخانه شد و رو به کامیار که همیشه داداش صدایش میزد این بار با لحن آرام و درمانده
کامی صدایش زد:

_کامی می گی من چی کار کنم؟ تتو رو انجام بدم براش؟

کامیار با اخم نگاهش کرد:

_انجام بده!

بارکا

بهزاد با شدت سرش را بالا آورد و با چشم های متعجب شده نگاهش کرد:

–ولی...!

–ولی چی؟ وای به حالت اگه ببینم چشت بد باشه روش وای به حالت!

و با تن صدای خشن شده اش ادامه داد:

–خودم با دستام می کشمت، قسم می خورم...قسم می خورم همین جا تو خونه ات جنازه اتو چال کنم!

بهزاد سرش دوباره پایین افتاد:

–همون یه بار اشتباه کردم... ولی من دیگه مته قبل نیستم...قسم می خورم کارمو درست انجام بدم و به باران خانم هم حتی نگاه نکنم.

کامیار.سرش را تکان داد و اشاره داد که برود کارش را بکند.

همان طور که پشت به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود سُر خورد و بر روی زمین فرود آمد.



#پارت110

#بارکا

بهزاد بی حواس به اطرافش مشغول انجام کارش شده بود

و کامیار گاهی جلوی در اتاق می آمد و قایمکی و از لای در باز نگاهش را با دلتنگی به صورت باران دوخت، که صورتش از درد جمع شده بود

چقدر دلش می خواست جلو برود و جوری او را در آغوش بکشد که در خودش حل شود.

ثانیه‌ای قلبش تیر کشید و دستش را بر روی آن گذاشت!

این روزها زیادی به این حال می افتاد... ولی از دوروز پیش دردش تشدید پیدا کرد... جوری که نمی توانست تحمل کند و امروز هم به همان حال افتاد...!

دوباره با چشمانی دلتنگ یک دل سیر بارانش را نگاه کرد... آخ امان از آن چشم هایش!

امان از آن چشم‌هایش که نمی توانست ببیندشان و بوسه برویشان بنشانند.

لحظه‌ای باران نگاه سنگین کسی را بر روی خود حس کرد سرش بالا آمد و کامیار با شدت از گوشه‌ی در کنار رفت تا نبیندش!

قرار است به دیدنش بیاید بارانش؟

امروز قرار است بیاید؟

باید خودش را آمده می کرد!

او قرار بود با این کارش سوپرایزش کند

ولی با فهمیدن این که می داند ذوق بارانش می خوابید!

بارکا

باران با درد صورتش جمع می شد ولی تحمل می کرد...چون قرار بود کامیارش را ببیند!



#پارت 111

#بارکا

بعد اتمام،

باران از جا بلند شد و کیفش را برداشت کیفش را باز کرد و کارتش را بیرون کشید و به سمت بهزاد گرفت.

بهزاد با همان سر پایین افتاد کارت بانکی را پس زد!

اون روز داداش کامی حساب کرد، بزار تو جیبت.

اما...

اما نداره!

ممنونم.

خواهش می کنم.

باران با لبی که میان دندان گرفته بود کیفش را از روی شانه اش جابه جا کرد و از اتاق بیرون زد

به سمت در خروجی رفت و کامیار از پشت فقد نگاهش می کرد!

بوی عطر آشنایی مشامش را پر کرد ولی سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و از در بیرون زد.



#پارت112

#بارکا

از در خانه که بیرون زد ، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

دستش را در کیفش برد و دنبال موبایل در میان وسایلش گشت که گرفتش!

موبایل را از کیف بیرون کشید ، نگاهش بر روی دستش ثابت ماند.

لبخندی گوشه لبش نشست ، نگاهش اینبار بر روی اسم "دریا" که بر روی موبایلش روشن و خاموش می‌شد ثابت ماند.

با لبخند جواب داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

دهانش را باز کرد که بگوید: جونم دریا؟

ولی با صدای فین فین گریه دریا

حرفش در دهانش ماسید.

چی شده دریا؟

آجی خودتو برسون...خودتو برسون که بدبخت شدیم!

باران نگران داد زد:

بارکا

_خب بگو چی شده؟

_مامان...مم...ما..مان...

و صدای گریه اش بلند تر شد:

_آجی مامان رفت....مامان دیگه نداریم...بدبخت شدیم.

نگاهش خیره خیابان ثابت ماند

چه شد؟ یعنی چه مادرشان رفت؟

_مامان نیم ساعت... بعد رفتنت.... قلبش ایستاد..نمی دونم چی...چی شد...یکه هویی تموم کرد.

و صدای گریه اش اوج گرفت در پشت تلفن!

خیره روبه رویش موبایل از دستش لغزید و بر روی زمین افتاد.

و صدای تکه شدن موبایل در گوشش پیچید.



#پارت113

چانه و لب هایش شروع به لرزیدن کردن.

و دانه های اشک یکی پس از دیگری از صورتش فرود می آمدن.

بارکا

با بغض و قدم های سست دست به دیوار گرفت و قدم برداشت... لرزان و آهسته...!

به سر خیابان که رسید با بغض دست لرزانش را بالا آورد.

که همان لحظه ماشینی جلویش ایستاد.

سوار شد!

و آدرس خانه اشان را داد.

بدون توجه به اطرافش!

بدون برداشتن موبایلش!

مادرش وقتی دگر نبود... زندگی را می خواست چه کار؟

تکیه داد به شیشه ماشین

و فرود آمدن!...

اشک هایش بر روی گونه هایش فرود آمدن!

و نتوانست! نتوانست تحمل کند و دهانش باز شد تا از ته دل جیغ بکشد و بگوید

کجا رفتی؟ مارو چرا تنها گذاشتی!

و سکوت کرد ، تنها در دلش ریخت!

مثل هر زمان!

ماشین که ایستاد

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و پولی بدون اینکه ببیند چقدر است به سمت مردک میانسال گرفت

و از ماشین پیاده شد

بدون توجه به صدا زدن مرد ، که می گفت، خانم بقیه اتون.

بارکا

فقد با بغض گفت: بزار تو جیبت!

و داخل شد!

نگاهش به جمعیت سیاه پوش در حیاط خانه ثابت ماند و نگاهش خشک شد به ، رو به رو...!



#پارت 114

#بارکا

نگاهش خشک شد بر روی پدرش!

پدر شکسته شده اش !

بر روی زمین افتاد بود و بر سر خود می زد.

با بغضش به همسایه هایشان نگاه کرد!

هیچ کس را نداشتند! نه فامیل نه دوست و آشنا فقد یک عمو داشت و پسرعمویی که در جمع دست پدرش را گرفته بود و شانه هایش از اشک می لرزید!

لرزان قدم جلو گذاشت و زیر نگاه خیره اطرافیانش آب دهان قورت داد و به سمت دریا که گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت رفت .

نگاه دریا از روی پله‌ای که نشسته بود به سمت باران چرخ خورد و از جایش بلند شد.

دست هایش را باز کرد و باران پناه برد به آغوشش!

پناه برد به آغوش خواهرش!

صدای ضجه اش میان آغوش دریا خفه شد!

زار می زد و بیشتر شانه‌ی دریا را می فشرد.

_اجی مامان رفت؟... ما رو تنها گذاشت؟

و دست کشید دریا آهسته بر روی سر خواهرش و اشک ریخت.

نوازش کرد تک خواهرش را...!

و بغض کرده نگاهش به پدرش افتاد.

چه کسی دیگر پای درد و دلش می نشست؟

چه کسی دیگر در برابر دعوای پدر با او نمی گذاشت دعوا طولانی شود و محافظت می کرد از او!

چه کسی دیگر بود که سر روی شانه اش بگذارد و از بخت بدش بگوید به آن؟

اشک ریخت و حق حق کرد در آغوش باران.

فقد پدر و خواهرش را داشت دیگر!

نه مادرش کسی را داشت و نه پدرش که فقد یک برادر داشت!

جمع خالی از اقوام بود! مگر همان ساتیار و عمو حسامش چند نفر بودند؟ جز دونفر!

دونفر هم مرد که نمی توانستند داغ دلشان را کمی آرام کنند! نه؟!!

بارکا



#پارت115

#بارکا

(صبح روز خاکسپاری)

از ته دل زجه زد:

_نه نه مامان...

رو مامانم خاک نریزیَن...

جیغ کشید از ته دل و با درد رو سر و صورتش می کوبید.

دریا هم دستِ کمی از حال او نداشت!

ساتیار جلو آمد و دست های باران را گرفت با صدای تو دماغی شده از فرت گریه گفت:

_باران ... آجی تو رو خدا اینطور نکن با خودت.

باران بی حال نگاهش کرد و باز چشمه اشکش جوشید!

دریا موهایش را زیر شالِ مشکی اش سُراند و با بغض و حال زارش کنار باران بر روی زمین نشست.

نگاه هر سه شان به احمد که تنها سکوت کرده به خاکی که حالا فریده زیرش خوابید بود خیره ماند
بود.

همسرش رفته بود! همدمش رفته بود!

بارکا

حالا چطور می توانست بدون او ، پشت گاه باران و دریا شود؟ وقتی خودش کسی را نداشت که به آن تکیه کند!

مگر نه می گویند پشت هر مردِ موفقِ یک زن است!

پس الان او چطور می توانست موفق باشد بدون زنش؟

نه اشک می ریخت و نه با کسی حرف می زد، تنها سکوت و سکوت!

کمرش خم شده بود در این یک روز! اصلا چرا یک روزه؟ همان ساعتی که او رفت شکست! قد عمرش کمر خم کرد! شکست...!

جمعیت و دور اطرافشان برای تسلیت می آمدن و او در سکوت فقد سر تکان می داد، در جوابشان.

سیکِ گلویِ مردانه اش بالا و پایین شد!

کم کم از دور و اطرافشان کاسته می شد!

و همه رفتن! و کسی دیگر نماند.

جز باران ، دریا و احمد ، و بردارش حسام و پسر بردارش ساتیار.



#پارت 116

#بارکا

حتی کامیار هم برای مراسم نیامده بود!

بارکا

چشم باران فقد به اطراف می چرخید که شاید او هم باشد...ولی نبود!

کامیارش نیامده بود!

شاید با خبر نبود!

بغض کرده کنار پدرش جا گرفت که گوشه ای بر روی زمین کنار مزار مادرش نشسته بود و نگاهش
فقد خیره خاکها بود!

سرش را آرام. بر روی شانه پدرش گذاشت و اشکی از گوشه چشمش بر روی شانه پدرش نشست.

نگاه احمد بر روی باران ثابت ماند و نگاه چرخاند بر چهره آن یکی دخترش، دریا!

او هم اشک می ریخت!

دوباره خیره مزار روبرویش شد و در عالم خود فرو رفت.

یک هفته از خاکسپاری مادرش گذشته بود، و هنوز کامیار نیامده بود!

و این هفته ساتیار و پدرش زیادی به آن‌ها سر می زدند.

ساتیار از چهره دلتنگ باران برای مادرش و بی قراری بیش از حدش فهمیده بود که باران چشم انتظار
کامیار است!

که شاید او بتواند کمی از آشوبه درونه باران را کم کند.



بارکا



#پارت 117

#بارکا

موبایل درست شده در دستش که بعد از یک هفته از تعمیرگاه بیرون آورده بود را در دستش چرخش می داد

و لحظه های آن روز که باران را دید پشت سرهم به مغزش هجوم آوردن.

مگر نه او گفته بود بعد تتو به دیدنش می آید؟

پس کو؟ نیامد که؟

بعد از رفتن باران از خانه بهزاد بدون اینکه جوابی به بهزاد بدهد و حرفی که می خواست به او بگوید از خانه اش بیرون زد

که همان دم چشمش به موبایل شکسته شده روی زمین افتاد.

تکه های شکسته اش را جمع کرد. در جیب شلوارش گذاشت و

به خانه آورده بود.

روز بعدش به تعمیرگاه بردش.

منتظر باران ماند و حتی دانشگاه هم نمی رفت!

ولی نیامد!

کم کم شک کرده بود به باران که نکند می خواست با بهزاد لاس بزند؟

بارکا

و سریع از مغزش این فکرهای نابۀ جا را بیرون می زد.

هیچ وقت نباید به او شک می کرد.

یک آدمیزاد بود و هزار فکر جور واجور که در سرش چرخ می خورد!

سه روز گذشت و باران هم نیامده بود و به یقین رسید.

که بارانش آن بارانی که فکر می کرد نیست!

و این موبایلش را هم از عمد جلوی در خانه بهزاد انداخته که بهزاد برایش بیاوردش.

نفسش را عصبی بیرون داد و چنگی به موهایش زد

چنگ زد و کشیدشان.

یک هفته شده بود و خبری از باران نبود.

زیر لب گفت:

_هه! دختره خرابِ من نشناختمش! دور، ذات پلیدشو فهمیدم!

#پارت 118

#بارکا

چهل روز گذشت...

بر روی سکوی کنار خانه اشان نشست و نگاهی را به کوچه سوت و کور دوخت

بارکا
به اول کوچه اشان نگاه کرد. که شاید او بیاید.

ولی نیامد! یعنی کامیار نفهمیده بود که مادرش فوت شده؟! مگر می‌شود؟ او که همیشه از همه چیز
او با خبر بود.

نمی دانست کی اشک هایش بر روی صورتش فرود آمدن...!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و خواست داخل خانه شود که ساتیار از سر کوچه با دو ، کنار
باران رسید.

دست هایش را بر روی زنواهایش گذاشت و نفس زنان بدون سلام گفت:

_برو تو یه لیوان آب بیار برام ، باهات کار دارم.

باران متعجب نگاهش کرد .

ساتیار سر بالا آورد و با اخم اشاره داد به در خانه:

_د برو.

باران با همان نگاه متعجبش شانه ای بالا انداخت:

_الان به دریا میگم بیاره برات.

_خودت بیار.

_خب اون بیاره چه فرقی داره برا تو!

_فرق داره، برو داخل خودت بیار.

باران سری تکان داد:

_باشه

بارکا
خواست

وارد خانه شود که ساتیار گفت:

_یه لحظه وایسا.

باران ایستاد و سرش را به سمتش برگرداند:

_باز چیه؟

_عمو احمد خونه اس؟!

باران سرش را به علامت منفی بالا گرفت.

_اها، زود برو برام آب بیار دارم هلاک می شم.

باران اخم کرد و رو به او توپید:

_امر دیگه؟

لبخند دندان نمایی زد:

_امر دیگه ای که نیست ، اگه بود می گفتم.

و چشمک حرص دراری به باران زد.

باران با حرص چشم غره ای به سمتش رفت و داخل خانه شد

ساتیار با لبخند تکیه داد به دیوار و خیره سر کوچه ماند.

#پارت 119

#بارکا

با سر پایین افتاده لیوان به دست از در خانه خارج شد.

سرش را بالا آورد و دهانش باز شد که به ساتیار بگوید اینم آب.

ولی حرفش در دهانش ماسید و نگاهش در نگاه او ثابت ماند. با بهت نگاهش به او بود !

لیوان در دستش شروع به لرزیدن کرد و پس از آن صدای شکستگی لیوان در گوش هر سه آنها اُگو شد.

نگاهش در صورت او در حال چرخش بود.

و او شرمنده و با سره پایین افتاده به کف آسفالت دم خانه‌اشان نگاه می‌کرد.

با گنگی و تعجب نگاهش را به ساتیار کنار او دوخت.

ساتیار با لبخند چشمکی زد و زیر لبی به باران گفت:

_خوش بگذره بهتون.

هنوز از شوک خارج نشده بود که ساتیار دست برایش تکان داد و سریع ازش دور شد و او را با کامیار تنها گذاشت!

تا زمانی که از کوچه خارج شود با نگاهش او را دنبال کرد و بعد نگاهش را به روبه‌رو و کامیار دوخت!

بعد از دقایقی سکوت بین‌شان.

بارکا

کامیار جرئت به خرج داد و سر بالا آورد و چشم دوخت به چشم های باران.

باران با نگاهی دلتنگ و ناباور به او نگاه می کرد.

و کامیار با نگاهی شرمنده و دلتنگ!

کامیار لب زد! با صدایی گرفته و شرمنده:

_منو می بخشی؟

#پارت 120

#بارکا

باران با همان نگاه گنگش خیره او بود.

یعنی چه؟ او چرا معذرت خواهی می کند؟

باران بود که آن شب رفت و تنهایش گذاشت!

پس چرا او شرمنده اس؟!

باران متعجب بود

و نمی دانست جمع حرف بزند و یا مفرد ، آرام گفت:

_شما باید منو ببخشین نه من شمارو!

کامیار با شنیدن صدای او تازه فهمیده بود که چقدر دلتنگش است!

بارکا

در دل گفت: آی من به قربونت!

شرمنده آن روز بود که به او چیز گفت!

که به بارانش شک کرد! و باران او ، آن روزها در عزای مادرش نشسته بود!

_نه! تو باید منو ببخشی... می‌بخشیم؟!

باران لبخند آرامی کنج لبش نشست.

سر به سمت بالا و پایین تکان داد.

_آره..

سر کامیار با شدت بالا آمد و تا باران به خود بجنبد و حرفش را ادامه دهد ،

درون آغوشی حل شد.

نا آرامی‌اش در این چهل روز در آغوش او به اتمام رسید. به آرامش رسید هم او هم کامیار!

کامیار بیشتر باران را به خود فشرد.

باران خود را بیشتر به او چسباند

و دست دور کمر او حلقه کرد.

کامیار سر باران را روی سینه‌ی خود قرار داد و روی موهایش بوسه‌ای زد ، دست درون موهایش کرد و نفس کشید ! عمیق و ...کشدار! پر از دلتنگی!

و باران عطر تلخ او را به ریه‌هایش فرستاد به ضربان آرام قلب او گوش می‌داد و اشک‌هایش سرازیر شد و پیراهن کامیار را خیس کرد.

بارکا

کامیار آرام دست می کشید در موهایش و باران آرام دست هایش را از دور کمر کامیار باز کرد و دست هایش این بار پیراهن کامیار را چنگ زد و گریه کرد و زار زد!

با بغض و میان گریه اش گفت:

_دیدی؟... دیدی مامانم تنهام گذاشت؟ دیدی نموند پیشم! پیش منو آجیم... پیش بابام؟

صدای حق و حق و گریه اش اوج گرفت و کامیار سر او را بیشتر به خودش فشرد.

#پارت 121

با صدای خشداری کنار گوش او به آرامی گفت:

_از این به بعد خودم می شم همه چیزت! مامانت... بابات!... همسرت!... دوستت!

و باران آرام گرفت! ولی هنوز حق و حق می کرد در آغوش او.

سر بالا آورد و با چشمان تَرش، با آن چشمان سبز عسلی رنگش دل بیچاره و بیمار کامیار را به بازی گرفت!

و کی چه می دانست!

روزگار و این دنیا به هیچ کس رحم نکرد!

برای این دو دیگر چه چیزی بریده بود؟!

کاش می شد مثل پرنده ها فارغ از هیچ چیز فقد زندگی کرد! و فقد ترس از شکار شدن داشته باشن نه مثل آدم ها که طمع می شوند! شکسته می شوند!

و با هزار درد و مرض باید از دنیا بروند!

بارکا

با صدایی که نام باران را صدا می‌زد. هردو در جایشان پریدن و از هم فاصله گرفتن.

کامیار دست او را رها نکرد و دریا از داخل حیاط خانه به بیرون آمد و نگاهی یک‌دفعه‌ای که به آن دو افتاد از ترس هینی کشید و چند قدم عقب رفت.

#پارت 124

#بارکا

دریا نگاهی گنگ بر روی دستهای قفل شده آنها در هم،
افتاد.

سوالی به بارانی که لب گزیده بود،
نگاه کرد.

باران سرش زیر افتاد.

طوری که گردنش در یقه‌اش بود.

_سلام...!

نگاهش را با اخم‌های نه چندان درهم به کامیاری که خونسرد سلام داده بود دوخت و سرتکان داد:

_شما؟

بارکا
سر باران با خجالت بالا آمد و به چشمان خواهر بزرگش نگاه کرد.

باران با مین و مین گفت:

_امم... دریا... ایشون...

کامیار جدی و محکم به حرف آمد:

_ببین خانم، خواهر شما... زندگی منه! نفس منه! جونم وصل به جونش! چیزی دیگه ای مونده، تا بگم؟!

دریا مبهوت نگاهش بر روی کامیار ثابت مانده بود.

چه حرفی داشت که دیگر بگوید؟ اصلا چه باید می گفت؟!

دهانش باز می شد تا چیزی بگوید ولی نیمه راه بسته می شد.

باران زیر چشمی و لب گزیده نگاهش بر روی کامیار و دریا در حال چرخیدن بود.

#پارت 125

کامیار رفته بود! بدون حرف دیگری فقد نگاهش را با چشمان پر حرفی به باران دوخت و سر زیر انداخت و رفت!

بارکا

باران بدون حرف از کنار دریا گذشت و وارد خانه شد و پس از آن دریا در حیات را بست و پشت سر باران وارد خانه شد.

بالاخره توانست دهان باز کند و بگوید:

—باران این کی بود تو کوچه داشت این چیزارو می گفت؟!

باران نگاهش را به دریا دوخت:

—آبجی نمیدونم چطور بهت بگم!

—بگو!

—بشینیم تا بگم.

بر روی کاناپه کنارهم نشستند

باران دستهایش را جلو برد و دستهای دریا را در دست گرفت:

—آبجی قول بده این چیزایی که بهت میگم ... به هیچ کسی نگی قول میدی؟

دریا چشم ریز کرد:

—من کی چیزایی که تو به من می گفتی می رفتم به بقیه می گفتم که الان بار دومم باشه؟ قولو دیگه برا چی بدم؟

#پارت 126

بارکا

باران نفسش را سنگین بیرون داد:

_هی امان از این روزگار! یادت نیست قبلا هر چی بهت می‌گفتم درست میرفتی میزاشتی کف دست مامان و بابا؟

_هووو میگی قبلا ! میدونی آدم تو یه روز هم میتونه تغییر کنه؟!

سرش را تکان داد:

_بله دریا جان بله تو درست میگی.

دریا دستهایش را از دست باران بیرون کشید:

_با این کارا نمیخواد از زیر جواب دادن به من تفره بری زود سریع تند بگو ببینم چی شده این پسره کیه؟

باران از اول آشنایش با کامیار در کافه تا امروز را برای دریا گفت بدون هیچ کم و کاستی بدون هیچ سانسوری!

دریا با یاد خاطرات قدیم خودش سر زیر انداخت و با چشمانی که اشک در آنها جمع شده بود نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و با بغضی که در حال خفه کردنش بود گفت:

_مواظب باش اینم مثل مال من نباشه! یهو ترکت نکنه! یهو نزنه زیر همه چی...

نتوانست ادامه دهد و بغضش شکست...

بارکا

باران هم مانند او بغض کرد و سرخواهرش را در آغوش گرفت سبک گلویش پایین رفت چیزی در حال خفه شدنش نمانده بود بغض بیخ گلویش لانه کرده بود و قصد زخم کردن گلویش را داشت.

با بغض گفت:

_آبجی...خودتو ناراحت...نکن! لیاقتتو نداشت.

دریا با یاد خاطراتش با اوی نامرد ،

چشمان خیسش ، خیس تر شد.

_میدونی چطور ترکم کرد؟ میدونی وسط خیابون چطور مثل یه آشغال از ماشینش پرتم کرد! استفادشو ازم کرد ! عاشقش شدم! اون عوضی احمق فقد چشمش دنبال یه چی بود! نجابتمو ازم گرفت! اونم به خواسته خودم! ...اونقدر...اونقدر دیونه‌اش بودم ...که حاضر شدم بدون هیچ محرمیتی باهاش باشم...گناه کردم...! ولی اینو میدونم اگه لحظه آخر عمرم باشه هیچ وقت نمی‌بخشمش!... هیچ وقت!

اون باعث شد اعتماد بابام نسبت بهم بشکنه وسط همون خیابون اومد جمعم کرد میدونی چه حسه بدیه؟ حس بدیه که بابات تو رو به چشم یه دختر آشغال ببینه! و بخواد تو رو به عقد پیرمردی در بیاره که آبروش نره! تو این دنیا همه فکر آبروعن...من...من.

نتوانست ادامه دهد و نفسش بند آمد باران با چشمانی که اشک از آنها جاری شده بود گفت:

_دریا تورو خدا بس کن! حال خودتو بدتر از این نکن! انقدر اون خاطراتی که گذشتتو مرور نکن ! باعث میشه هیچ وقت خوشحال نباشی با یادشون!

با حق حق و بریده بریده گفت:

بارکا

– تو چی می‌فهمی از حال من؟ این گذشته مته یه خوره افتاده به جونم...کم...کم قصد گرفتن جونمو کرده!

#پارت 127

#بارکا

آرام بر روی موهای دریا بوسه‌ای زد و او را از خود جدا کرد.

بر روی کاناپه خوابوندش و به سمت آشپرخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت

لیوان آب را به لبهای دریا نزدیک کرد دریا بلاجبار چند قلوپ آب خورد و دوباره بر روی کاناپه سه نفره دراز کشید.

و از همانجا نگاهش به باران افتاد.

چشم هایش آرام، آرام بر روی هم ،

قرار گرفت و به خواب رفت!

باران وارد اتاق دریا شد و پس از برداشتن پتویش به سمتش حرکت کرد و پتو را تا گردن روی او کشید.

و بوسه‌ای آرام بر روی پیشانی‌اش نشانده.

به سمت اتاقش رفت.

و بر روی تختش دراز کشید موبایلش را از گوشه میزه درسی‌اش برداشت و روشنش کرد رمزش که نام کامیار بود را زد.

دوست داشت صفحه بک گراندش عکس کامیار باشد ! ولی برای محظ احتیاط نگذاشت اگر پدرش خدایی نکرده می‌فهمید او را هم مثل دریا در حد مرگ کتک میزد و از چشمش می‌افتاد و کار می‌کشید به جاهای بدتر...!

اینترنتش را روشن کرد که همان لحظه اس ام اسی در واتساپ بالای صفحه‌اش خودنمایی کرد.

با اخم نگاهش به شماره ناشناس افتاد.

متن پیامش را باز کرد:

_سلام باران خانم!

#پارت128

#بارکا

با تعجب چند بار دیگر متن پیام را زیر لب تکرار کرد. او که بود دیگر؟

شروع کرد به تایپ کردن:

_سلام... شما؟

همان موقع سین شد!

اخم هایش کم‌کمک درهم رفت و فرد در حال ارسال ویدیوئی بود.

ویدیو که برایش آمد...سریع بازش کرد.

ابروهایش بالا پریدن و با تعجب به کلیپ نگاه کرد این دیگر چه بود؟

باران با اخم تایپ کرد

_این چیه واسه من فرستادی؟ شما کی هستی؟

سین شد! و بعد فرد در حال تایپ...

_فکر کن یه بنده خدایِ دلشکسته!

دهان باران از پرویی این فرد باز ماند و تایپ کرد:

_احیانا این بنده خدا اسمی نداره؟! اصلا تو شمارمو از کجا پیدا کردی؟

سین شد! و بلافاصله جوابی برایش ارسال شد.

– تو فکر کن اسم نداره این بنده خدا.

اخم ریزی میان پیشانی‌اش نشست و تایپ کرد:

– آقا احمق گیر آوردی؟

بنده خدا... دیگه اس نده.

و بعد از ارسال پیام و سین شدنش توسط فرد،

وقتی شروع به تایپ کرد... که باران بلافاصله بلاکش کرد.

آن از شماره‌ای که به او پیام داد و از آن

کلیپی که فقد نصفش عکس سیاه بود و یکه‌هویی قلب شکسته‌ای بر روی همان عکس سیاه شروع به تپیدن کرده بود.

هنوز یک ثانیه از بلاک کردن فرد نگذشته بود که موبایلش شروع به لرزیدن کرد و همان شماره ناشناس بر رویش خودنمایی کرد.

خواست رد بزند ولی نه! در یک تصمیم ناگهانی تماس را وصل کرد.

و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

صدای خنده‌ی فرد در پشت موبایل به گوشش رسید با اخم و تردید گفت:

بارکا
_شما؟

#پارت129

#بارکا

صدای گرفته فرد از پشت موبایل به گوشش رسید.

_منم!

اخمش شدت یافت! این صدا چقدر برایش آشنا بود:

_تو کی هستی؟

صدای سرفه‌های عمیق و بعد هم صدای خشدار همان فرد.

_منم دیگه!... همون بنده خدا.

باران عصبی صدایش بالا رفت

_آقا میگی کی هستی یا نه؟ من آدم شوخ و صبوری نیستم رو اعصاب نداشته‌ام رژه نرو، من اعصاب
معصابم ندارم قطع میکنم!!!!

دوباره صدای خنده‌ای که میانش سرفه زد.

بارکا

ای جان... قریون اون اعصاب نداشتت.

و پس از آن بوسی از پشت موبایل برایش فرستاد چشمان باران از تعجب در آمده بودن و فرد ادامه داد:

منم کامی!

این کامیار بود؟! باران عصبی داد زد.

_ دعا کن دستم بهت نرسه آقا کامی.

#پارت130

#بارکا

خنده‌ی کامیار در پشت موبایل بلند شد و پس از آن سرفه خشک و صدای گرفته‌اش.

_دستت کههمین...الان...بهم می‌رسه!

باران نگران گفت:

_کامیار خوبی؟ تو که همین یک ساعت پیش اینجا بودی؟! الان چرا داری سرفه میکنی!

کامیار نفسش بند می آمد و دوباره بر می‌گشت:

بارکا

_ بیا بیرون! دم در خونه تونم.

باران متعجب گفت:

_ مگه همین یک ساعت پیش ، همو ندیدم؟!

_ تو فکر کن دلم تنگ شد برات!

_ صبر کن... الان میام!

بعد از تعویض لباسهایش به سمت در خانه رفت قبل از بیرون رفتن از خانه نگاهی به دریای غرق خواب کرد.

به سمتش حرکت کرد و پس از بوسیدن پیشانیاش از خانه خارج شد.

در حیاط را باز کرد که دقیقا کامیار را روبه روی در دید

و از یهوپی دیدن او هینی از ترس کشید و چند قدم عقب رفت!

#پارت 131

کامیار نگران وارد حیاط خانه شد و نگاهش را به او دوخت:

_ خوبی؟

باران سر تکان داد و نشست روی زمین و انگشت پایش را در دست گرفت و صورتش از درد درهم رفت.

کامیار روبه‌رویش بر روی زانوهایش نشست و با اخم گفت:

_بیا نگاه خودتو ناقص کردی با این کارای بچه گونه‌ات... کی میخوای بزرگ بشی؟

باران با ابروهای درهم شده گفت:

_احیانا این بلا که سر من اومد تقصیر کسی به اسم کامیار نبود؟

کامیار عصبی به چشمانش زل زد و سر جلو برد:

_یعنی میگی تقصیر منه؟

باران سر تکان داد:

_اهوم.

کامیار با نگاهش باران را تهدیدت کرد:

_نشونت میدم الان تقصیر کیه! تقصیر منه نه؟؟؟

سر جلو برد و تا باران خبردار شود لب بر روی پیشانی باران گذاشت.

با چشمهای گرد شده به کامیار چشم بسته نگاه کرد.

و در خلسه شیرینی پس از این مدت دوریشان فرو رفتن!

بوسه ی دیگری رو ی چشمانش نشاند همان لحظه صدای کسی از پشت سرشان آنها را از آن حس شیرین پراند!

#پارت 132

_اینجا جا این کاراس؟

باران با چشم های گرد شده به کامیار نگاه کرد که سر برگرداند و به دریای پشت سرش نگاه کرد.

کامیار که کنار رفت.

باران نگاهش به اخم های درهم دریا افتاد و با خجالت سر زیر انداخت!

دریا با اخم دست به کمر زد و رو به باران توپید:

_ دِ تو فکر نکردی جای من اگه بابا بود (با چشم و ابرو به کامیار اشاره کرد) با این آقا پسر تو این حال ببیندتون چیکارتون می کرد؟ به ولای علی همین جا تو خونه سر دوتاتونو می برید تو همین حیاطم خاکتون می کرد!

کامیار دستهایش را زیر بغل زد و با تای ابروی بالا رفته گفت:

_گیرن که بفهمید سرمونو میبرید! شما نبودى مارو نجات بدی خواهر زن؟

بارکا

دریا چشم غره‌ای به کامیار رفت.

—من خواهر زنت نیستم.

کامیار لبخند دندانمایی زد:

—به زودی میشی!

و بازهم چشم غره‌ی دریا به کامیار!

کامیار با همان لبخند دندان نما سوالی نگاهش کرد

—چیه؟ ارث پدرتو خوردم اینطور نگاه میکنی؟!

—نه نخوردی! وای به حالت وای به حالت اگه ببینم خواهرمو گول زده باشی! دمار از روزگارت در میارم.

رو به باران می‌کند و با اخم می‌گوید

—تو چته غش رفتی؟ پاشو ببینم.

و دست سمت او دراز می‌کند تا بلند شود.

#پارت 133

باران دست خواهرش را می‌گیرد و به کمک او از زمین بلند می‌شود.

چرا کامیار بعد این بوسه انقدر سرحال است؟ چرا قبل از اینکه او را ببوسد انقدر سرفه می‌کرد و حالا اصلاً اثری از بی‌حالی و صدای گرفته و سرفه‌های پی‌درپی نبود؟

با اخم‌های درهم از ، رکبی که از کامیار خورده بود رو از آن برمی‌گرداند.

و به دریای اخمو چشم می‌دوزد با نگاه معنادار او که هزارتا حرف پشت آن بود، خجالت زده سر زیر می‌اندازد.

_ اجازه هست یه چی بگم؟

نگاه هردو همزمان به کامیار دوخته می‌شود و سوالی نگاهش می‌کنند.

کامیار نگاهی بین هر دوی آنها رد و بدل می‌کند.

و پس از سرفه‌ای جدی می‌شود.

_ دریا خانم من می‌خوام یه کاری انجام بدم که به کمک شما نیاز دارم!

باران حرصی شده به کامیار نگاه می‌کند.

چرا وقتی دریا را دید انقدر به او توجه می‌کند و نیمه‌نگاهی هم به باران نمی‌اندازد؟

دریا با همان اخم‌هایش سر تکان داد:

—بفرمایید... چه کمکی از دستم بر میاد!

کامیار دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید که همان لحظه در خانه باز می‌شود

و نگاه باران و دریا وحشت زده به در دوخته می‌شود!

#پارت 134

هر دو شوکه زده به احمد نگاه می‌کنن.

با اخم وارد خانه می‌شود و با همان نان سنگگ در دست نگاهش معطوف کامیار می‌شود.

عینک ته اسکانی‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند:

—ببینم تو هم دانشگاهی دخترم باران نیستی؟

باران لرزان نزدیک خواهرش می‌شود و کنارش می‌ایستد

کامیار سر تکان می‌دهد به تایید حرف احمد:

—بله جناب! درست گفتین من هم دانشگاهی دخترتونم! ایشون خیلی وقت بود که نیومده بودن دانشگاه و از درس و چیزاشون عقب مونده بودن دختری که انقدر به درس اهمیت میداد یهویی از درس و دانشگاه غیب بشه عجیبه! و اینکه آدرس خونتونو بلد بودم اومدم ببینم چرا دانشگاه نمیان که متاسفانه خبر فوت همسرتونو بهم دادن و خیلی ناراحت شدم! تسلیت می‌گم آقای طاهری.

کمی از لرز تن باران کم شد و دریا و باران همزمان نفسشان آسوده بیرون فرستاند

پدر باران با اخم سرتکان داد:

_ممنون... باران هم تا چند وقت دیگه میاد دانشگاه انشالله.

_نه!

هر سه نگاهشان بر روی کامیار ثابت ماند و کامیار دستی پشت سرش کشید و گفت:

_استاد نادری میخواستن با دخترتون درباره فارغالتحصیلیش و پایان نامه‌اش صحبت کنن! گفتن هر چه زودتر باید ببیندش و اینکه من الان می‌خوام برم دانشگاه یه سری مشکل واسه پایان نامه‌ام دارم اگه می‌خواید دخترتونو همراه خودم ببرم هوم؟ اگه هم اجازه نمی‌دید و صلاح نمی‌دونید خودتون فردا ببریدش!

باران و دریا متعجب کامیار را نگاه می‌کردن او چه داشت می‌گفت؟ چرا امروز انقدر اصرار داشت که او را با خود به دانشگاه ببرد؟

احمد سرتکان داد و رو به باران گفت:

_دخترم موضوعت مربوط میشه به درس اگه می‌خوای امروز با هم دانشگاهیت برو!

باران سر به زیر و آهسته گفت:

_باشه بابا.

BARKA#

باران بعد تعویض لباسهایش با کامیار بیرون زد

عجب کامیار بلد بود خوب سر بقیه را کلاه بگذارد!

اصلاً طوری حرف می‌زد که هرکی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد مظلوم و ساکت و مثبت‌تر از این پسر نیست! از بس که خوش زبان بود! با زبانش همه را سمت خود می‌کشید ای مارموز!

_کامیار من الان تو شوک چند دقیقه پیشم هنوز!

_چطور؟

_از اونجایی که بابا وارد شد تا زمانی که تو تونستی همه چی رو جمع کنی اگه منو دریا بودیم قشنگ رسوا می‌شدیم.

پیاده حرکت می‌کردن و کامیار همان طور که از پس کوچه‌های آنجا همراه هم خارج می‌شدن و با دستهای در جیب گفت:

_باران یه چی بگم! شاید قبول نکنی فقد...

هنوز حرفش را به اتمام نرسانده باران میان حرفش می‌زند و با چشم‌های ریز شده می‌گوید:

_وایسا ببینم کامیار!

کامیار می‌ایستد روبه‌رویش و باران سر بلند می‌کند و خیره در چشمانش چشم ریز کرده می‌گوید:

بارکا

– تو تا دو دقیقه قبل اینکه منو ببینی خوب سرفه می‌کردی و صدات خشدار بود الان کو اثری از سرفه‌ها و صدای خشدارت نیس؟!

کامیار آب بزاقش در گلویش گیر می‌کند و به سرفه می‌افتد با چشم‌های درشت شده در همان حال می‌گوید:

– خب من یهوئی بهم دست میدی این سرفه‌ها و صدام!

#پارت 136

باران با چشم‌هایش به او می‌فهماند که خر خودتی!

کامیار لبخندِ دندون‌نمایی زد و گفت:

– خب می‌خواستم یکم نگرانم بشی! تازه صدامم تغییر داده بودم اصلاً نشناختم!

– باشه بابا ما نگران شدیم... فقد چرا منو این وقت صبح می‌خوای ببری دانشگاه؟!

میدونم داشتی به بابا دروغ می‌گفتی که استاد کارم داره.

کامیار دست در جیب سرش را از او بر می‌گرداند و همان طور که شروع به راه رفتن می‌کند می‌گوید:

– بیا تا برسیم دانشگاه بهت بگم!

بارکا

باران سر تکان می دهد و با قدمهای بلند خود را به او می‌رساند:

_خب بگو! می‌شنوم.

خیره به رو به رو می‌گوید:

_آره تو درست میگی! من یه دلیل دارم که می‌خوام الان بیرمت دانشگاه و بهت نمیگم تا برسیم!

_آهه بگو دیگه!

_نمیگم!

باران اخم در هم می‌کشد و رو از او می‌گیرد:

_خب باشه... درمورد یه چیز دیگه حرف بزنیم!

کامیار دست جلو می‌برد و دست او را اسیر دست خود می‌کند.

_تو هر چی دوست داری بگو! من می‌شنوم! اصلا بیا درمورد من حرف بزن! نظرت درمورد من چیه؟

اصلا اولین روز که منو دیدی چه حسی داشتی؟

باران با لبخند حالت تفکری به خود گرفت و گفت:

_اممم... مم بزار یکم فکر کنم!

#پارت 137

همان طور که قدم بر میدانن باران می‌گوید:

_اولین بار که تو کافه دیدمت فکر می‌کردم یه پسر خوشگذرون و بی‌عاری که هیچی واست مهم نیس! از سر و وضعتم فکر میکردم یه پسر فقیری که داره خودشو با این کارا و نزدیک شدن به دخترا عقده هاشو خالی میکنه... فکر... فکر میکردم... دختر بازی خوشگذرونی... ولی در اصل اصلا اینطور نبود.

کامیار در سکوت فقد به حرفهایش گوش می‌دهد و باران ادامه می‌دهد:

_تو دانشگاه که دیدمت و سر راهم هی سبز می‌شدی گفتم می‌خوای با منم بازی کنی مثل بقیه!

ولی هر روز که بهم نزدیک می‌شدی یه حسی بهم دست میداد... اصلا... اصلا نمیدونم اسم اون حسو باید می‌ذاشتم چی؟ از خودم روندمت و وقتی امیرحافظ گفت تو کی هستی تازه تموم تصورات قبلیم ازت به یاد رفت و حرفهایی که امیرحافظ اون موقع‌ها از تو برام میزد جاشونو تو ذهنم پر کرد می‌گفت که تو برا تعمیر این دانشگاه خیلی کمک کردی و اصلا تو ساخت و سازشم نقش اصلیش تو بودی به فقیر فقراها کمک می‌کنی و دلت خیلی بزرگه،

همیشه می‌گفت خیلی مرد خوش اخلاقیه انقدر خوب حرف میرنه که تا صبح بشینی حرفاشو گوش بدی سیر نمیشی و من اون موقع‌ها

از حرفهایی که امیر حافظ میزد فقد می‌گفتم می‌شه که یه بار ببینمت؟؟؟!!

با خنده ادامه داد:

نگو آقا همونی بود که همش دنبال خودم بود.

_ادامه بده می خوام از بقیه تصورات نسبت به خودم بدونم!

#پارت 138

باران سر زیر می اندازد و بند کیفش را کمی بر روی کولش جابه جا می کند :

_خب وقتی اون روز اون حرفهارو جلو ساتیار زدی قلبم یه طوری شروع کرد به زدن برات،

ولی نمی خواستم بازم احساسمو قبول کنم!

یادته بارها بهت می گفتم به دردت نمیخورم؟!

کامیار سر تکان می دهد به تایید حرف او و باران ادامه داد:

_گفتم بزار چند وقت باهات باشم ببینه خودش،

که من اصلا به دردش نمی خورم ولی وقتی باهات بودم هر روز دلم برات می لرزید، ولی بازم احساسمو قبول نمی کردم انقدر با تو درگیر شده بودم که درس و دانشگاهم فراموشم شده بود!

و وقتی قرار شد پایانمو تحویل بدم دنیا رو سرم خراب شد تو رو مقصر می دونستم! و وقتی تو کمکم کردی خیلی

خوشحال بودم...وقتی اون روز سر یه چیزه الکی دعوا راه انداختم و از هم جدا شدیم همون موقع دم خونه پیادهام کردی...پشیمون شدم ولی روم نمی شد دیگه پیام سمت همون شب دلمم خیلی برات شور میزد اصلا یه احساس بدی داشتم تا اینکه بعد چند هفته به مامانم گفتم ماجرامونو و اون بهم گفت برو تتو رو کامل کن و برو پیشش ازش معذرت بخواه اون تو رو با جون دل دوست داره کسیو دیگه پیدا نمیکنی اینجوری!

بارکا

اون روز رفتم خونه دوستت اسمش چی چی بود یادم نیس... اصلا یه رفتار عجیبو غریبی داشت وقتی
تتو رو کامل کرد از خونه که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد...

با ناراحتی و بغض ادامه داد:

جواب دادم و بدترین خبر عمرمو شنیدم گوشیمو همونجا انداختم و با دو خودمو رسونده بودم خونه.

#پارت 139

کامیار با یاد آن روز که چه حرفهایی به او زده بود ایستاد و باران هم متعجب مثل او ایستاد و
نگاهش کرد.

کامیار دست در جیب کاپشنش می‌کند و موبایل باران را از آن بیرون می‌کشد با شرمندگی آن را به
سمت باران می‌گیرد.

باران متعجب به موبایلش نگاه می‌کند و در دل خود گفت: حتما بهزاد به او داد نه؟

موبایلی که شکسته بودش حالا سالم در دست کامیار بود.

او را از دست او بیرون می‌کشد و با خوشحالی نگاهش می‌کند:

بارکا

_وای مرسی که آوردیش واسم این یک ماه گوشی قدیمی بابام که یه لمسی کوچک بود تو دستم بود
خداروشکر دوتا سیمکارت داشتم که اون روز دوتاشو نذاشته بودم رو این موبایل و گذاشتم رو موبایل
بابام اون خطمو ، وای مرسی کامی.

کامیار شرمنده سرش زیر بود و با پایش سنگ ریزه‌های پیاده رو را به این طرف و آن طرف پرت می
کرد:

_راستشو بخوای من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم منو می بخشی بارانم؟

_چه معذرت خواهی‌ای؟

_اون روز منم خونه بهزاد بودم وقتی رفتی منم پشت سرت اومدم پایین و موبایلتو فقد دیده بودم که
برداشتمش و فکر بدی تو ذهنم شکل گرفته بود می بخشیم بانو؟

#پارت140

باران متعجب سر تکان داد و حیرت زده گفت:

_تو... تو ..اون روز اونجا بودی؟

کامیار سر بالا می‌آورد و با چشمانش نگاه به چشمان او می‌دوزد:

بارکا
_آره بودم.

_پس چرا من ندیدمت!

_چون تو گفתי دیگه نمیخواهی ببینیم منم نخواستم ناراحتت کنم با دیدنم!

که وقتی فهمیدم بعد تتو قراره بیای پیش من کلی خوشحال شدم ولی گفتم هزار سوپرایزی که برام داشتی خرابش نکنم که دیگه خبری ازت نشد تا دیروز که ساتیار اومد در خونه و گفت چی شده و تو خیلی منتظر من بودی! متاسفم واقعا.

باران با حالی عجیب سر تکان داد و بحث را عوض کرد:

_راستی اون شماره خطه خودت بود که زنگ زدی به خطم؟

کامیار با اخم و ناراحتی گفت:

_بحث و عوض نکن بانو! بهم بگو می‌بخشیم به خاطر خطام یا نه؟

باران سر تکان می دهد:

_اهوم بخشیدم از ته دلم هم بخشیدم!

کامیار لبخند محوی زد:

_قربون اون دلِ بزرگت برم که انقدر بخشنده‌ای!

بارکا

واقعا از خدا ممنونم که تو رو سر راهم سبز کرد دوست دارم عشق دلم ...دوست دارم تا آخر عمرم دوست دارم تا آخرین نفسی که خواهم کشید!!!

باران لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

_ منم همینطور آقایی تا ابد بمون برام.

کامیار چشم بست و با شوق خندید

باران با لبخند در دل گفت:

" تو مثل دعای مادرم از ته دل می آیی"

#پارت 141

barka #narges.s#

به دانشگاه که رسیدن باران نگاه سوالی اش را به کامیار دوخت:

_نگفتی؟ منو آوردی اینجا چرا؟

کامیار لبخند دندان نمایی زد:

_عزیزم من بهت گفتم چی؟ گفتم خودت میفهمی الان بریم داخل!

دست باران را می‌کشد و همراه خود به داخل هدایت می‌کند:

— کامیار نکن زشته تو دانشگاه دستمو گرفتی.

— چیش زشته؟ زنی! دوست دارم دست زمو بگیرم.

باران لب می‌گزد و همراه کامیار دستش کشیده می‌شود.

به وسط محوطه‌ی دانشگاه که می‌رسن باران نگاه متعجبش را به دور و اطراف شلوغ می‌دوزد.

یک نفر نزدیک کامیار می‌شود و چیزی کنار گوشش می‌گوید.

باران در دل می‌گوید: امروز این‌ها دیوانه شده‌ان؟

باز هم به بچه‌های دانشگاه نگاه می‌کند

دستش توسط کامیار فشرده می‌شود، نگاهش که به کامیار می‌افتد

با تعجب نگاهش بر روی آن یکی دستش که دست گل کوچکی در دست دارد می‌افتد.

سوالی کامیار را می‌نگرد ،

کامیار دستش را بالا می آورد و دسته گل را به سمت باران می گیرد:

—این برای تو!

باران متعجب و با لبخند دست گل را از دست او می گیرد و تشکری می کند.

دوباره دستش توسط کامیار کشیده می شود و به وسط آن جمعیتی که دور یک چیز جمع شده اند می رود متعجب به آن وسط نگاه می کند.

هنوز تجزیه و تحلیل نکرده اطرافش را که کامیار جلوی پایش زانو می زند و باران باز هم متعجب و گنگ است.

کامیار دست در شلوارش می کند و جعبه ای را بیرون می آورد نگاه همه با ذوق و شوق بر روی آنها ثابت مانده!

در جعبه را کامیار باز می کند نگاه باران متعجب و گنگ بر روی حلقه است!

—با من ازدواج می کنی بانو؟

نفس در سینه ی باران حبس می شود. نمی تواند به درستی دمو بازدم بیرون دهد.

با چشمانی که اشک در آنها جمع شده دست جلوی دهان می گذارد و کامیار را نگاه می کند.

صدای جیغ و شادی دختران دانشگاه بلند می شود.

_بگو بله ... باران بگو آره دیگه.

با چشمان اشکی فقد کامیار را نگاه می کند.

کامیار با چشمانی که اشک شوق و شادی در آن بی داد می کند به چشمان عشقش زل زده است!

آرام و خجالت زده زمزمه می کند:

_بله!

ثانیه ای چشمان کامیار برق می زند.

بلند می شود و با خوشحالی و چشمانی که از آنها از عشق و احساس ستاره می بارد حلقه را در دست باران جا می دهد:

_این حلقه تا ابد تو دستته عشق من!

خیلی خیلی دوست دارم... دنیارو به پات می ریزم.

صدای دست زدن و جیغ و شادی دختران بلند شده

باران نگاهش بر روی تک تک بچه ها در حال گردش است که نگاهش بر روی چند استاد درسی اش ثابت می ماند با چشمانی گرد شده به استادانی که برایشان دست می زدن نگاه می کند این ها هم بودن؟!

باران با خجالت سر زیر می اندازد کامیار مسیر جایی که نگاه می کرد را دنبال کرد که نگاهش به استادها افتاد دستی برایشان تکان داد.

چندتا از دوستان کامیار نزدیک او می شوند و کامیار را بر روی دست هایشان بلند می کنن

به بالا و پایین پرت میکنند

امروز چه روزیست!

کاش روزها همیشه اینطور برایشان پر از شادی و خوشی باشد!

خدایا این روزها و لحظه های خوب را از هیچ کس دریغ نکن.

#پارت143

بعد از اینکه از او خواستگاری کرد شیرینی و شربت کامیار بین بچه های دانشگاه پخش کرد.

بارکا

باران سر زیر انداخته دست در دست کامیار از دانشگاه خارج شدن.

بعد از اینکه از دانشگاه خارج می شوند

باران رو به کامیار می کند و می گوید:

–کامیار؟

کامیار نگاه به چشمانش می دوزد:

–جونم؟

–چرا این کارارو اینجا انجام دادی؟ مگه قرار نبود تا فارغ التحصیلی من حرفی از ازدواج و خواستگاری نباشه؟

–عشق من... مگه فردا من جشن فارغ التحصیلیم نیس و سه روز بعدش جشن فارغ التحصیلی توعه؟ پس باید خودمو آماده می کردم برا این روز گفتم بزار امروز دیگه خواستگاریو کنم و بعد تشریف فرما بشم پیام خونه در حضور پدرت ازت خواستگاری کنم هوم؟

– خب دیگه انجام دادی رفت چی میتونم بگم مگه؟

–خوبه پس باید امشب خونمونم نشونت بدم!

امشب باید بیای با من!

بارکا

باران با چشم های گرد شده گفت:

_کامیار داری دستم می‌ندازی؟

بابام نمیزاره متوجه ای؟

_زنگ بزن یه بهانه بتراش!

اون دفعه باهام نیومدی خواستم خونه رو بهت نشون بدم که دعوامون شد و تو رفتی.

_ولی...

_ولی بی ولی همین الان زنگ بزن.

وگرنه خودم زنگ میزنم یه چی میگم که بد بشه ها؟ نکنه منو نشناختی هنوز هوم؟

باران سر تکان داد:

_عه باشه.

موبایلش را در می آورد و بعد از تماسی که با پدرش گرفت و گفت: وایی بابا دو روز دیگه جشن فارغ التحصیلیمه هیچی هم انجام ندادم دوستم فاطمه بود؟ امشب میرم خونه اش برا تموم کردنه پایانامه.

_بابا جان مگه تو اون روز بهم نگفتی وقت نداشتم، پایان ناممو تموم کردم و تحویل دادم؟

بارکا

باران لب گزید و به دروغ ادامه داد:

_بابا جان تحویل دادم ها ، ولی گفتن یه پروژه همراهش باید باشه منم مجبورم کامل کنم دیگه اجازه هس؟

_باشه بابا من چی میتونم بگم مگه؟

_مرسی عاشقتم بابایی بوس بای بای!

احمد خنده ای کرد و گفت

_خدا حفظ قشنگم!

بعد اینکه قطع کرد به سمت کامیار رفت.

_ ماشین سیاوشو قرض گرفتم بپر سوارشو بریم.

باران سر تکان داد:

_باشه!

سوار ماشین شدن و به سمت مقصدی که نمی دانست کجاست با کامیار به راه افتاد.

#پارت 144

دریا ظرف ها را شست و پس از تمیز کردن سینک ظرفشویی برگشت تا از آشپزخانه خارج شود که پدرش را در چارچوب در دید.

با یهویی دیدن او هینی از ترس کشید و یک دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به کابینت تکیه داد.

با ترس نگاهش را به پدرش احمد دوخت.

احمد با غم یک قدم جلو آمد و اسم دخترش را صدا زد.

_دریا؟

و یک قدم دیگر به دخترش نزدیک تر شد و دریا از ترس خودش را بیشتر به کابینت تکیه داد بدنش به لرز افتاده بود و با استرس و ترس و چشمان پر شده از اشک به پدرش نگاه کرد:

_بابا؟

احمد نگاه به چشمان دخترش دوخت رنگ چشمانش مثل همسرش بود دقیقا همان رنگ مشکی!

اصلا شبیه همسرش بود، دریا دخترش!

از این چشم دریا به آن چشمش نگاه کرد با غم زمزمه کرد:

_دخترم منو ببخش بخاطره تموم اون روزا که عذابت دادم! ببخش که تو رو به عقد یه مردِ همسنة خودم در آوردم ببخش که باعث شدم تا این حد حالت خراب بشه و مثل یه پدر ازت حمایت نکردم، ببخش که اینطور روزگارو تلخ تر از این برات کردم!

بیخش که اصلا توجهم نه به تو بود ، و نه باران!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم دریا راه پیدا کرد و تا چانه اش امتداد یافت.

اشک هایش راه خودشان را پیدا کردن و یکی پس از دیگری از چشمش فرود می آمدن.

احمد دست هایش را باز کرد و دخترک بی پنااهش را در بغلش جای داد.

دریا سر بر روی شانه‌ی پدرش گذاشت و گریه اش اوج گرفت

با صدا گریه می کرد با بغض گفت:

_بابا میدونی... چند...چند ساله نه منو ، نه بارانو بغل نکردی؟

میدونی چند ساله ازمون حمایت نکردی؟ بهمون محبت نکردی؟ که فقد دنبال....دنبال عشقو محبت از طرف مردای دیگه بودم به خاطر این...این... بود...که به این...روز افتادم.

بابا تو فقد بچگی بهمون محبت...کردی و ازمون حمایت کردی ...ولی بعدش نه...!

جان داد تا حرف هایش را بزند حرف های چندین ساله و عقده شده بر روی دلش با حق حق ادامه داد:

_همون...همون روز که وسط...خیابون جمعم کردی ...شب و روز تحقیرم می..کر...دی..کتکم
می...زدی...

اشک احمد هم در آمد بود دیگر و دخترش را سفت در بغل گرفته بود...

_ولی من کینه به دل نگرفتم ازت!

درسته...درسته ازت بعضی موقع ها بدم میومد...ولی دوست داشتم! بابام بودی و هستی برا همین
همون...روزا بخشیدمت! خودت خوبیمو می خواستی بابایی؛ تو باید منو ببخشی به خا...ط...طراون
کارام!

~~~~~

روبه روی خانه‌ای ویلایی ترمز زد باران نگاه متعجبش را به کامیار دوخت:

\_کامیار اینجا کجاس؟

\_پیاده اشو می فهمی!

پیاده شدن.

کامیار جلوتر رفت و با کلید در خانه را باز کرد.

بارکا  
رو به باران کرد:

– باران بیا برو تو حیاط تا من ماشینو بیارم.

باران سر تکان داد و به سمت خانه رفت و حیاط شد.

کامیار سوار ماشین شد و پس از اینکه ماشین را به داخل حیاط برد ماشین را خاموش کرد.  
و پیاده شد.

به سمت باران رفت.

باران با چشم هایش کل حیاط را کاووش کرد.

درختهای بلند و گل های زیبایی وسط باغچه کاشته شده بودن.

– وای کامیار اینجا چه خوشگله!

کامیار لبخندی زد:

– به خوشگلی تو نمی رسه بانو! اینجا خونمونه.

#پارت 145

باران هم متقابلا لبخندی زد و نگاهش را با عشق به چشمان کامیار دوخت.

کامیار هم با همان لبخند به چشمانش نگاه کرد آرام سر جلو برد که باران سرش را با اخم پس کشید:

\_فکر نکن اتفاق صبح رو فراموش کردم! آبرومو جلو خواهرم بردی این یک بعدش هم پدرم خواست بفهمه دیگه.

کامیار پنچر شده گفت:

\_مگه جمعش نکرده بودم اتفاقو ؟ باباتم چیزی نفهمید.

خواهرت خو دیگه میدونه زنه خودِ منی اولو آخرش، پس دردت چیه؟

به زودی هم می فهمن که زیر یه سقف خواهیم رفت.

بدو برو حاضر کن که می خوام ببرمت کرجو دور بزنینم.

باران با اخم گفت:

\_ یعنی از تهران میایم کرج زندگی می کنیم؟

\_اهوم زیاد فاصله ندارن که!

باران سر تکان داد یهو چیزی یادش آمد و به سمت کامیار برگشت:

\_کامیار من که لباس نیاوردم عوض کنم برا امشب.

اصلا نمی‌تونم با این لباس‌های توی تنم بخوابم.

\_مشکلی نداره میریم بازار... فقد بریم داخل خونه رو نشونت بدم بعد بریم.

باران سر تکان داد و پشت سر کامیار شروع به حرکت کرد.

بارکا  
کامیار کلید در ، در انداخت و در را باز کرد اول باران را به داخل هدایت کرد و سپس خودش وارد خانه شد.

از راه رو گذشتن.

باران نگاهش بر روی میز غذاخوری وسط سالن و سپس آشپزخانه بزرگ و مبلمان افتاد و دهانش از زیبایی این خانه از حیرت باز ماند.

دوتا اتاق در این خانه وجود داشت

در اتاق ها را تک به تک با کنجکاوی باز کرد و آنها را سرک کشید.

یکی از اتاقها تخت یک نفره وجود داشت و کوچک بود و یکی از تاق های دیگر بزرگ با تخت دونفره ای زیبا!

کامیار از قبل که به این خانه می آمد لباس هم اینجا داشت فقد فکر لباسهای باران را نکرده بود که الان به بازار می رفتن و باهم خرید می کردن.

این خانه را دوسالی بود که در کرج خریده بود!

آن هم با پول و درآمد کار خودش که در شرکت پدرش کار می کرد.

#پارت146

با خوشحالی تمام مغازه ها را بالا و پایین کرده بودن انواع لباس را برای باران خریده بود.

به مغازه عطر فروشی رفتن و بعد از گرفتن عطرهاى خوشبو بهم کادو دادن عطرهاى.

حتى کاميار آن روز دو دست کت و شلوار گرفت

يک دست کرم رنگ را قرار بود براى عروسى اش بپوشد!

بعد از خريدن انواع و اقسام لباس در همان پاساژ به پيتزا فروشى رفتن و بعد از سفارش پيتزا به اطراف نگاه کردن.

وقتى پيتزا ها را آوردن آنها را با مسخره بازى خوردن گوشه لبه باران سس قرمزى مانده بود که کاميار نگاهش بر روى لبهاى او ثابت ماند باران با ترس نگاهش کرد:

ـميشه يه جا بريم تو يه نگاه به لبهام نندازى؟

کاميار لبخند شيطونى زد سر جلو برد و باران با ترس سر پس کشيد.

کاميار سر باران را از پشت به سمت خود کشيد باران با ترس مردمک چشمانش را به اطراف دوخت خداى شکر کسى حواسشان به آنها نبود.

سر باران را بيشتر به سمت خود کشيد و باران با ترس نگاهش کرد.

ـ کاميار نکن.

کاميار با شيطنت گفت:

ـمن که هنوز نکردم بانو.

باران با ترس فقد نگاه به این طرف و آن طرف می دوخت

که ناگهان کامیار دستش بالا آمد و بر روی گوشه لب او نشست ،

لبش که سسی شده بود را پاک کرد و با شیطنت گفت:

\_حساب ما بمونه برا امشب ، چرا انقدر ترسیدی بانو؟ فقد لبِت سسی شده بود ، گفتم تمیزش کنم.

و با چشمکی افزود: خودت منحرف بازی درآوردی فکر کردی می‌خوام وسط این همه جمعیت بیوسمت.

باران چشم غره‌ای به او رفت و نفسش را محکم بیرون فرستاد.

از روی صندلی بلند شد و پس از آن هم کامیار از روی صندلی بلند شد پس از حساب کردن پول پیتزاهای آنجا خارج شدن.

سوار ماشین شدن و به سمت خانه حرکت کردن.

کامیار ماشین را دخل برد و وقتی از ماشین پیاده شدن رو به باران کرد و گفت:

\_بریم بانو؟

باران سر تکان داد

\_بریم.

همراه هم از خانه خارج شدن.

کنار هم قدم بر میداشتن دست در جیبهای کاپشن هایشان نگاه به روبه رو و فقد حرف میزدن از خاطرات بچگی‌شان می گفتند.

تا به آنجایی که قرار بود بروند، باران از خنده به حرفهای او غش کرده بود

و چقدر خوب است حالت کنار کسی خوب باشد که عاشقانه دوستت داشته باشد و بدانی کسی بهتر از او پیدا نخواهی کرد!

#پارت 147

لب ساحل رسیدن.

کنار دریا نشستن نسیم خنکی به صورتشان می‌وزید.

نگاه باران با شوق به اطراف دوخته شد خلوت بود!

\_دریا رو دوستم دارم بهم حس آرامش میده! تو چی؟ تو هم دریا رو دوست داری آقای؟

کامیار محو شده در صورت باران زمزمه کرد:

\_من تو رو دوست دارم تو بهم حس آرامش میدی!

باران با لبخندِ خجالت زده سر زیر انداخت:

\_منم تو رو دوست دارم.

کامیار دست جلو برد و گونه‌اش را گرفت:

\_ اوف جون میده لپاتو گاز گرفت تو دهنم بزارم انقدر فشار بدم که جاشون بمونه!

باران با خجالت سر زیر انداخت:



\_کامیار یگی نیس به خودت بگه! منم دوست دارم چاله لپتو بگیرم تا میتونم دست کنم توش!

\_او دست کنی تو چی؟

\_چه منحرفی تو کامیار!

لبخندی زد و سر جلو برد و آرام و پرر از عشق پیشانی باران را بوسید.

از این حس خوبی که به هردو منتقل شد چشم بستن.

که همان لحظه صدای کسی باعث شد تمان حس خوبشان از بین برود و به سمت صدا برگردند.

برگشتنشان همانا و افتادن باران بر روی کامیار،

باعث شد کامیار پخش زمین شود و باران هم رویش افتاده بود.

همان طور به پسر بچه ریزه میزه نگاه کردن.

پسرک گفت:

\_شما دولتا عاشکه همین مته بابا مامانم؟، همو دوست دالین؟

(شما دوتا عاشق همین مثل بابا مامانم؟ همو دوست دارین؟)

باران با چشمانی گرده شده به پسر بچه نگاه کرد و کامیار با خنده گفت:

\_آره عمو جون منو خاله‌ای عاشق همیم.

سرش را به سمت باران برگرداند:

\_بانو میشه از رو من پاشی؟

اگه جات خوبه بمون مشکلی نداره ها؟

باران خنده‌ای کرد و با خجالت از روی کامیار بلند شد.

کامیار رو به پسرک گفت:

\_عمو جون مامان بابات کجان؟

پسرک دست در دهانش برد:

\_ام ... نمیدونم فکر کنم گم شدن.

کامیار خنده ای کرد:

\_اونا گم شدن یا تو؟

\_خب اونا دیگه.

کامیار دست هایش را برای پسرک باز کرد:

\_عمو جون بیا پیش خودم تا مامانو باباتو پیدا کنیم.

\_نمیشه که بابایی مامانی بهم گفتن با غریبه ها صحبت نکنم و نرم پیششون.

کامیار گفت:

\_بیا پیش خودم بریم برات بستنی بگیریم.

پسرک با شنیدن اسم بستنی چشمانش برق زد و بدو بدو به سمت کامیار آمد.

کامیار با لبخند رو به باران گفت:

— فردا ما هم یه بچه تپل مپل بیاریم نه؟

باران با لبخند سر تکان داد.

پسرک به بغل کامیار آمد کامیار موهایش را نوازش کرد:

— عمو جون اسمت چیه؟

— صدلا.

کامیار گنگ نگاهش کرد صدلا دیگر چه اسمی بود؟

باران با لبخند گفت:

— حتما منظورش صدرا هست.

کامیار آهانی گفت و از روی شن های ساحل بلند شدن.

#پارت 148

— باران تو همین جا بمون اگه خانواده این پسره اومدن بهشون بگو که پیشه منه!

بارکا

باران سر تکان داد و کامیار پسرک را بغل کرد و به سمت بستنی فروشی آن طرف تر برد.

هنوز ده دقیقه از رفتن کامیار نگذشته بود که دوتا زن هراسون به سمت باران آمدن:

یکی از زن ها که چشمان آبی و گیرایی داشت گفت:

\_ببخشید شما یه پسر بچه ندیدن؟

باران سر تکان داد :

\_چرا دیدم ...منظورتون همون بچه‌ای که می خورد شش هفت سالش باشه؟

چشمان زن برقی زد:

\_آره!

\_اسمش صدرا بود؟

\_آره خودش پسرمه الان کجاس؟

و با چشمان اشکی به دور و اطردف نگاه کرد.

\_خانم نگران نباشید نامزدم بردش با خودش برایش بستنی بخره بیاره.

زن سر تکان داد و نگاهش را به جفتی‌اش دوخت:

\_مهره برو به سپهرو پارسا بگو دنبال صدرا نگردن پیداشون کردیم!

\_ولی...

\_برو دیگه!

بارکا

آن زن که گویا اسمش مهر و بود سر تکان داد و به طرف دیگری رفت.

این زن با لبخند به باران نزدیک شد:

—خیلی ممنونم خانم ...اسمه من صحراس.

باران سر تکان داد:

—خواهش میکنم کاری نکردم. منم بارانم

—خوشبختم.

—منم همینطور.

دو مرد همراه مهر و به سمت باران آمدن.

یکی از مردان قد بلند و چهارشانه و چشم مشکی رو به صحرا کرد و با نگرانی گفت:

—صحرا... کو؟ صدرا کوش؟

—نگران نباش عزیزم...همین جاس.

باران کامیار را دید که با اخم و بستنی های در دستش به سمتشان می آمدن.

باران لبخندی زد.

همه مسیر نگاه باران را دنبال کردن.

و صحرا زودتر از همه قدم برداشت و با گریه به سمت پسرکش قدم برداشت صدرا با دیدن مادرش چشمانش برق زد دستش را از دست کامیار بیرون کشید.و به سمت مادرش دوید صحرا دست هایش را باز کرد و پسرکش را د آغوش گرفت صورتش را با چشمانی نگران بوسه باران کرد.

\_نگفتی فرار کردی، مامانی چقدر برات نگران شده بود؟

صدرا بغض کرده مادرش را نگاه کرد و بستنی اش کم کم داشت آبی می شد.

پدرش با نگرانی نزدیکش شد:

\_صدرا بابا خوبی؟

صدرا با اخم به پدرش نگاه کرد و بعد نگاهش را با قهر از او گرفت:

\_مامانی تقصیر بوبایی بود که من فرار کردم سرم داد زد منم فرار کردم.

صحرا با اخم نگاهش را به همسرش دوخت:

\_سپهر بچه راس می‌گه؟

سپهر با اخم های درهم فقد صدرا را نگاه می‌کرد.

\_بابایی میشه بیای جلو.

پارسا و همسرش مهر و باران و کامیار با لبخند نگاهشان بر روی آنها بود که یک دفعه با کاری که صدرا انجام داد همه شوکه شده نگاهشان بر روی سپهر بود.

#پارت 149

بستنی اش را کامل در صورت پدرش کوبیده بود.

بارکا

صدای یق خنده‌ی کامیار زودتر از همه بلند شد و سپس پارسا و مهر و!

باران با اخم لب

گزیّد و با دست در پهلوی کامیار کوبید:

\_کامیار نخند زشته!

کامیار با خنده فقد روبه رویش را نگاه می کرد و با دیدن قیافه اخمالوی سپهر و صورتِ بستنی اش باز به خنده افتاد وضع همه تا چند دقیقه همین طور بود.

باران هم با دیدن قیافه بستنی شده او به آن طرز خنده اش گرفت و سر زیر انداخت.

سپهر با اخم گفت:

\_ای پدرسوخته بریم خونه پدرتو در میارم.

صدرا با چشم های گرد شده گفت:

\_خولت که پدرمی یعنی خولتو در میاری؟

(خودت پدرمی یعنی خودتو در میاری؟)

باز خنده‌ی جمع به این پسرک خوش صحبت و بامزه بلند شد با آن چشمان مشکیه شبیه پدرش.

صحرا مادر صدرا گفت:

\_دلم خنک شد گل پسرم خوبش کردی پدرتو!

سپهر با دستمالی که همیشه در جیب همراه داشت صورتش را تمیز کرد.

به سمت باران و کامیار آمدن و پس از تشکر از اینکه صدرا را چند دقیقه نگه داشتن از آنها دور شدن

صدای صدرا بلند شد:

\_خداقظ همویی مررسی بابت بستنلی که بلام گلفتی!

(خداقظ عمویی مررسی بابت بستنی که برام گرفتی)

باران با خنده به پسرک نگاه کرد کامیار دستی برای پسرک تکان داد و رو به بارلن گفت:

\_باران فکر کن منو تو هم فردا بچه بیاریم اینطور انقدر شیرین و بامزه باشه!

باران خنده ای کرد:

\_اهوم چقدر بامزه میشه پسرمون وای من فداش بشم .

\_چرا پسر باشه؟ من دخترمیخوام ! دختر بابایی!

\_نه خیرم! پسر مامانی.

هوا در حال تاریک شدن بود با خنده سوار ماشین شدن و به سمت خانه حرکت کردن

وقتی به خانه رسیدن هوا تاریک تاریک بود.

باران نگاهش را به آسمان دوخت:



بارکا

—چقدر ستاره امشب تو آسمونه!

—اهوم.

وارد خانه شدن وبعد از تعویض لباس و دوساعت ماندن در خانه سفارش دوپرس غذا دادن پس از خوردن غذاهایشان به داخل حیاط رفتن و فرشی پهن کردن و بر روی آن نشستن.

—وای کامیار این خونه چقدر با صفاس درخت و گل های زیادیه اینجا، بعدش حیاطم بزرگ.

—بله.

نگاهش خیره به آسمان بود.

—کامیار؟

—جونم؟

نگاهش را از آسمان گرفت و به نمیرخ کامیار که نگاهش خیره به آسمان بود دوخت:

—قد تموم ستاره های دنیا دوست دارم.

کامیار لبخندی زد و چالهاش را در چشمان باران به نمایش گذاشت.

کامیار نگاه خیره اش را از آسمان گرفت و به صورت باران دوخت:

—منم همینطور بانو!

بر روی فرشی که در حیاط پهن کرده بودن دراز کشیدن.

بارکا

کامیار دستهایش را در هم قلاب کرد و سرش را بر روی آنها گذاشت.

باران هم سرش را بر روی بازوی کامیار گذاشت و خیره به آسمان بوی عطر کامیار را به ریه‌هایش فرستاد و بازدمش را بیرون فرستاد

کامیار خیره به آسمان در فکر فرو رفته بود و همان طور زمزمه کرد:

...یه چی بگم؟

...بگو!

#پارت 150

کامیار خیره به آسمان نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

...اگه یه روز من نبودم! با دیدن دورترین ستاره آسمون به یاد من بیوفت و بدون مواظبتم از اون دور دورا هم!

باران با اخم سر از روی بازویش برداشت:

...کامیار کم از این زرا بزن خفت میکنم.

کامیار لبخند تلخی زد:

...باشه خانومم.

باران لبخندی زد:

...های، من فدات بشم.

کامیار دراز کشیده همان طور خیره به چشمان باران ماند.

\_خدانکنه ! دوست دارم دوست دارم... هر چی بگم باز کم گفتم.

باران فقد با لبخندِ محوش نگاهش می کرد.

کامیار یکی از دستانش را بالا آورد و دورِ مچِ او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

باران یکه‌هویی بر روی سینه اش فرود آمد با لبخند سرش را بلند کرد:

\_کامیار از این کارا نکن قلبم می‌ایسته!

کامیار لبخندی زد سر جلو برد و روی موهای خرمایی او بوسه‌ای زد.

\_دوست دارم زندگیم! نفسم به نفست بنده!

باران با آرامش چشم بست خوشبخت تر از این نمی شد!

چقدر خوب است مردی را داشته باشی که فقد با دوستت دارم هایش حس‌های خوب بهت منتقل کند و مثل کوهی بعد پدر بتوان به آن تکیه داد.

\_بریم داخل... هوا کم کم داره سرد میشه!

باران چشم باز کرد... سر بالا آورد و خیره به چشمان او سر تکان داد.

وارد خانه شدن...

\_بریم بخوابیم؟

بارکا  
باران سر تکان داد وارد اتاق شدند.

بر روی تخت دراز کشیدن.

کامیار بر روی یکی از دست هایش دراز کشید و خیره صورت باران شد.

باران هم

همانند او دراز کشید و در فاصله چند سانتی به صورت یکدیگر زل زدن.

آن شب باران وارد دنیای جدیدتری شد وارد دنیای زنانه!

\*\*\*\*

#پارت 151

صبح زود کامیار بلند شد و پس از دوش کوتاهی از حمام خارج شد.

لباسهایش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد.

میز صبحانه‌ای را کامل چید و دوباره به اتاق برگشت.

بر روی زمین نشست و دست هایش را بر روی تخت گذاشت و به آنها تکیه زد. نگاهش جز به جز صورت باران را از نظر گذراند.

بارکا

شاید ساعت ها گذشته بود ولی کامیار در همان حال فقد نگاهش می کرد هرچه به او نگاه می کرد  
سیر نمی شد!

چشمان باران از آفتابی که از پنجره اتاقشان به چشمش خورد باز شد ولی از نوری که به چشمانش  
خورد با اخم چشم بست و دست هایش را بروی تخت کشش داد سر که چرخاند و چشم باز کرد  
نگاهش در

نگاه خیره کامیار ثابت ماند.

از دیدن سر نزدیک او به خودش جیغی کشید و در جا بلند شد.

دست روی قلبش گذاشت و با اخم به کامیار و لبخندِ گوشه‌ی لبش نگاه کرد.

\_ای جان ترسیدی؟

\_توقع داری نترسم! اصلا تو از کی اینجاایی؟

\_فک کنم دوساعتی میشه!

باران با تعجب نگاهش کرد دوساعت؟!

\_داشتی چیکار میکردی دوساعت بالا سر من؟!

\_داشتم به عشقم نگاه می کردم!

بارکا  
باران لبخندی زد.

\_خوبی ؟ درد نداری؟

باران گنگ گفت:

\_ها؟

\_منظورم اینه که...

\_باشه باشه متوجه شدم نمی‌خواد بگی...

لبخندی زد و ادامه داد: آره خوبم درد ندارم.

کامیار لبخند زد و از جایش بلند شد:

\_پاشو بریم صبحونه بخوریم!

باران زیر لب همان طور که از تخت پایین می آمد گفت:

\_عجیبه ها کسی تا حالا رکورد منو نشکوند من که همیشه صبح زود بلند می‌شدم چرا کامیار زودتر از  
من بلندشده؟

کامیار شنید و با لبخند همیشه جا خوش کرده گوشه لبش گفت:

\_من هیچ وقت صحنه بیدار شدن و از دست نمیدم، پس بدون از این به بعد همینه وضع،

من زودتر از تو بیدار میشم، و تو دقیقا وقتی چشم باز کنی اول از همه منو با چشات میبینی!

باران سر بالا کرد و به کامیار با لبخند زل زد.

کامیار دستش را به سمت باران دراز کرد:

– پاشو بریم صبحونه بخوریم... میزه صبحونه هم حاضر کردم.

– تو حاضری کردی؟

– بله بانو.

– باشه پس من برم دستشویی و بعد یه دوش کوتاهی بگیرم میام صبحونه بخوریم.

کامیار چشم بست و دوباره باز کرد:

– چشم عزیزم حالا برو... منتظرت می‌مونم تا بیای.

باران سر تکان داد و وارد حمام شد...

آن روز هم از برگه دفتر زندگیشان گذشت و روزهای دیگری پیش رویشان هست!

بارکا  
باران با استرس لب گزید و یک قدم جلو به سمت پدرش برداشت و دوباره یک قدم به عقب برداشت.

تردید داشت بگوید یا نگوید!

یک هفته ای می‌شد که با کامیار از کرج آمده بود و حالا قرار بود با پدرش در مورد مسئله‌ی ازدواج صحبت کند.

با ترس جلو رفت و رو به روی پدرش ایستاد و نامش را صدا زد:

\_بابا احمد؟

احمد با اخم گفت:

\_بله؟

باران لب گزیده سر زیر انداخت و با پره‌های شالش مشغول بازی شد:

\_یه چیزی می‌خوام بگم ولی نمیدونم چطور بهتون بگم! از عکسل العملتون می‌ترسم!

\_بگو دخترم!

و عینکش را بر روی چشمش جابه‌جا کرد.

باران سر بلند کرد و نگاه به چشمان پدرش کرد:

\_خب راستش ... راستش من ... من می‌خوام ... خب ... می‌خوام ....



بارکا  
ازدواج کنم!

احمد با تعجب نگاهش کرد و کم کم اخم هایش در هم کشیده شدن و با داد گفت:

—تو چی گفتی؟

باران لب گزید و قطره اشکی لجوجانه از چشمش پایین چکید:

—من می خوام ازدواج کنم.

—تو غلط می کنی! مگه قرار نبود تا دَرسِت تموم نشده حرف از این چیزا نزن.

—بابا خب دو روز پیش جشن فارغ التحصیلیم بود قبولم شدم خب الان می خوام ازدواج کنم!

—مگه قرار نبود بورسیه رو بگیری بری خارج پس ازدواج چی بود این وسط!

باران با اخم و داد گفت:

—بابا من نمیتونم برم خارج چرا نمی فهمی من می خوام ازدواج کنم اونم با کسی که دوستش دارم  
...کنارش آرومم!

احمد هم متقابلا داد زد:

—تو غلط می کنی اگه ازدواج کنی دیگه دخترم نیستی همین الان گمشو از خونم بیرون یا منو دریا رو  
انتخاب کن یا اون پسره احمق و لاقابی که می خواد باهاش ازدواج کنی.

بارکا

اشک باران دانه دانه بر روی گونه‌اش فرود می‌آمد سعی کرد بغضش را قورت دهد و با صدای دورگه شده ای گفت:

\_باشه میرم!

احمد با اخم و عصبانیت به در اشاره کرد:

\_پس همین حالا گمشو بیرون! رو جنازم نمیخوای بیای...از این به بعد دختری به اسم باران من ندارم حالا برو پیش همون پسره.

باران با گریه نگاهش را در صورت پدرش چرخاند رو برگرداند و با قدم های بلند به سمت در رفت لحظه آخر با گریه نگاهش بر روی دریا ثابت ماند دریا با غم نگاهش کرد.

باران دستگیره را پایین کشید و با سرعت از خانه بیرون زد.

اشک هایش پشت سر هم از صورتش فرود می‌آمدن لب گزید و با حق حق و چشمهای قرمز شده از حیاط بیرون زد نگاهش در کوچه در حال گردش بود.

موبایلش را در جیب در آورد و با بغض شماره کامیار را گرفت.

صدای شاد کامیار در پشت تلفن بلند شد:

\_سلام عزیزم.

باران لب گزیده با بغض و صدای گرفته‌ای گفت:

\_کامیار بیا دنبالم دم خونه ام.

بارکا  
نگذاشت کامیارِ نگران شده دهان باز کند و حرفش را بزند  
سریع تماس را قطع کرد.

#پارت 153

بعد از ده دقیقه ماندن در کوچه کامیار سریع با ماشین سیاوش دم خانه اشان بود.  
باران با بغض سر بلند کرد و با دیدن او که از ماشین پیاده می شود سریع جلو رفت.  
و در ماشین را باز کرد و سوار شد.  
کامیار با تعجب مات مانده بود که باران با فین فین گریه دستمال کاغذی ای برداشت و دماغش را با آن پاک کرد.

کامیار سوار ماشین شد و با تعجب پرسید :  
\_باران؟ چرا داری گریه می کنی؟ خوبی؟

باران با گریه و بغض سر تکان داد.

\_چیزی شده؟

باران با حق حق شروع به حرف زدن کرد و در همان حال دماغش را بالا می کشید:

بارکا

\_کامیار...بابام..بابام..گفت...گفت که..که دیگه دخترش نیستم...گفت من ....من باید تورو انتخاب کنم یا اونا رو! منم.... بین شما مونده بودم و تو رو انتخاب کردم....اونم گفت دیگه نمی خوام ببینمت و گفت از خونه ام برو بیرون.

کامیار سر تکان داد ... بازوی باران را در یک حرکت کشید و او را در آغوش خود پرت کرد میان موهایش نفس کشید و گفت:

\_گریه نکن عمرم...گریهات دنیامو نابود میکنه...گریه نکن لطفا...خودم مواظبتم...باباتم الان عصبی شده وقتی عصبانیتش بخوابه میدونم اگه باهاش حرف بزنیم راه میاد باهامون خودتو ناراحت نکن قلبم درد می‌گیره، نفسم بند میاد این حالتو می بینم.

باران با حق میان آغوشش آرام سر تکان داد و خود را بیشتر بر روی سینه کامیار جابه جا کرد.

پس از دقایقی از هم جدا شدن کامیار صندلی را عقب کشید و باران را بر روی آن خوابوند.  
و خودش شروع به رانندگی کرد.

روبه روی خانه ایستاد.

از ماشین پیاده شدن کامیار زنگ خانه را زد و کناری ایستاد تا مادرش در را باز کند.  
بالاخره صدای مادرش در اف اف به گوششان رسید:

\_کیه؟

\_باز کن مامان منم کامیار با عروستون اومدم.

بارکا

مادرش لبخندی زد و دکه اف اف را زد:

—بیاین تو خوش اومدین.

کامیار سر تکان داد دست باران را گرفت و به داخل هدایت کرد.

باران همراه کامیار دستش کشیده شد و به داخل رفتن.

بعد از خوش سلام و احوال پرسى باران و مادرِ کامیار،

کامیار باران را به داخل اتاقش برد و گفت که استراحت کند .

آن روز هم گذشت و باران دلتنگِ مادره مرحومش ، دریا و پدرش بود.

#پارت 154

\*\*\*\*\*

امروز روز عروسی اشان بود! همه لبخند میزدن.

عروسی را در باغ خانه اشان گرفته بودن!

باران با لباس عروس چرخى زد و رو به دریا گفت:

بارکا  
\_لباسم چطوره آجی؟

دریا با لبخند گفت:

\_عالیه بهتر از این نمیشی عشق خواهری...ایشالله که خوشبخت شی!

باران با لبخند چشم بست.

که همان لحظه در اتاق زده شد.

دریا رو به باران کرد:

\_من درو باز میکنم.

باران سر تکان داد دریا به سمت در رفت در را که باز کرد با قیافه خوشحال کامیار روبه‌رو شد.

لبخندی زد...کامیار خوشحال رو به دریا گفت:

\_بانوی ما آماده‌اس ببریمش؟

دریا سرتکان داد...کامیار داخل اتاق شد و با دیدن چهره‌ی آرایش شده باران و با آن لباس عروس زیبا

با لبخند سوتی زد:

\_اووووو لالا...چه شدی تو ، بخورمت من بانو!

باران لبخند شیرینی زد و کامیار یک قدم جلو رفت.

دریا با لبخند نگاهش را به آنها دوخت:

\_تا کار به جاهای باریک نکشیده و بوسو موستون راه نیوفتاد من برم بیرون!

بعد اتمام حرفش سریع از اتاق بیرون زد.

کامیار و باران با لبخند بهم نگاه میکردن.

\_چه خوشگل و خوشتیپ شدی شاه دومادا!

کامیار لبخندی زد و با آن چاله رو گونه‌اش بدجور دل بارانش را به بازی گرفت!

\_تو که زیباتر شدی ملکه‌ی من!

باران لبخند زد ولی در دل هنوز ناراحت بود که پدرش در جشن عروسیش نیست!

باران سر تکان داد تا از فکر به اتفاقات بیرون بیاید و فقد خوشحال این لحظه‌ها باشد که در کنار کامیار است.

در لحظه زندگی کن و خوشحال باش و نه به گذشته‌ات فکر کن و نه به آینده‌ات!

#پارت 155

دریا وقتی از اتاق خارج شد دستی به لباس جشنی‌اش کشید و با سر زیر افتاده شروع به حرکت کرد که شانه‌اش برخورد کرد به فردی!

با اخم سر بالا آورد و دهانش باز شد که چیزی بگوید و همان لحظه لال شد!

تنش شروع کرد به لرزیدن او...او که کابوس شبهایش است!

نگاهش در دوگوی آبی رنگ ثابت ماند و با چشمانی که از اشک در آنها پر شده بود،

نه نای رفتن داشت و نه نای حرف زدن!

لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی لرزش خفیف آنها منصرفش کرد و فقد با بغض و ترس نگاهش خیره چهره‌ی مردانه‌ای بود که از قبل خیلی فرق کرده بود.

مرد هم با اخم و تعجب نگاهش در چهره‌ی باران در حال چرخیدن بود یکه‌هویی با شوک و حیرت گفت:

\_دریا...؟

دریا بغض کرده و با تنی لرزان از کنارش با قدم‌های نامیزان عبور کرد.

که بازویش در یک ثانیه با دستی که در دور آن حلقه شد آتش گرفت!

نفسش رفت و با اخم به سمت او برگشت.

مرد نگاهش باز هم بر روی چهره‌ی دریا در حال چرخیدن بود:

\_تو اینجا چی کار میکنی؟

دریا با اخم و لبی که به بالا تمایل یافت گفت:



–توقع داری عروسی خواهرم نیام؟

مرد حیرت زده تر از این نمی‌شد:

–باران خواهر توعه؟

دریا با اخم بازویش را از حصار دست او بیرون کشید و بدون جواب دادن به او و بغضی که با یاد آوردن اتفاقات گذشته بیخ گلویش نشسته بود شروع به حرکت کرد.

سیاوش از پشت فقد با دلتنگی نگاهش کرد!

چقدر دریایش عوض شده بود چقدر تغییر کرده بود!

ولی هیچ راه برگشتی نداشتن هیچ وقت نمی‌تونست گذشته‌اش با او را از یاد ببرد! ولی هیچ وقت دیگر نمی‌توانستن باهم باشن!

دریا سعی کرد گریه نکند و فقد با بغض بیخ گلویش که در حال پاره کردن حنجره‌اش بود بر روی صندلی نشست سعی کرد با چند نفس عمیق بغضش را فرو دهد که همان لحظه مادر کامیار به سمتش آمد:

–چیزی نیاز نداری دریا خانوم؟

دریا فقد سرش را به علامت منفی بالا گرفت نمی‌توانست حرف بزند اگر حرف میزد بغضش می‌شکست دوست داشت همین الان برود ولی نمی‌توانست چون خواهرش کسه دیگری به جز خودش را نداشت!

خودش و ساتیار فقد در این عروسی بودن از فامیل های عروس.

و از فامیل های داماد هم فقد پدر و مادرش و دوستان صمیمی کامیار بودن.  
عروسی ساده و خانوادگی ای گرفته بودن.

ساتیار جفت دریا نشست و نگاهش را به اطراف دوخت.  
دریا فقد سعی داشت که اشک نریزد!

بالاخره عروس و داماد آمدن.

#پارت 156

باران و کامیار آرام و دست در دست کنار هم به سمت باغ آمدن ... نگاه دوستان کامیار بر روی آنها  
افتاد و شروع کردن به دست زدن.

باران لبخند زنان یکی از دستانش را به لباس عروزش گرفت تا زیر پایش نیفتد.  
نگاهش را با چشمان پر از اشک به اطرافیان دوخت.

پدر و مادر کامیار به سمتشان آمدن مادر کامیار باران را در آغوش گرفت.

همان لحظه بغضی بیخ گلویش نشست ! کاش مادرش هم الان در عروسیش بود.

وقتی مادر کامیار باران را از خود جدا کرد با لبخند این بار پسرکش را در آغوش گرفت و پدر کامیار هم ، پیشانی باران و پسرش را در بغل گرفت.

دوستان کامیار بعد از تبریک گفتن و دادن کادوها کناری ایستادن.

سیاوش جلو آمد نیم نگاهی به دریا کرد و با قلبی آشفته به سمت کامیار رفت به هردوی آنها تبریک گفت و کناری ایستاد.

سیاوش با اخم نگاهش بر روی ساتیار در حال گردش بود.

او که بود جفت دریا؟ ولی در سکوت فقد نگاهشان می کرد.

دریا بلند شد و ساتیار هم سریع با او بلند شد به سمت باران آمدن.

باران نگاهش با بغض به دریا افتاد.

دریا هم با بغض جلو آمد و باران را در آغوش گرفت.

قطره اشکی همزمان از چشمان هردو فرود آمد!

بعد از دقایقی از آغوش هم بیرون آمدن با چشمانی پر حرف بهم نگاه کردن.

بارکا

دریا دلش نمی خواست روز خواهرش را خراب کند و بگوید آن سیاوشی که از اون نفرت داشت و او را ترک کرد دوست صمیمی همسرش هست!

بدون حرف کناری ایستاد و ساتیار هم پس از تبریک  
کنار او ایستاد.

\_اوف چقدر اینجا معذبم.

دریا نیم نگاهی به ساتیار کرد:

\_خب که چی؟ یکم دیگه تحمل کن باهم میریم ...تو هم منو میرسونی خونه...خودت که میدونی باید  
جواب بابارو بدی...تو منو آوردی عروسی با نقشه خودتم باید بگی که تا امشب کجا بودیم نه؟

\_اصلا من غلط کردم خوبه؟

\_تو که غلط همیشه میکنی،این دفعه هم روش!

\_حالا بابا ،

اصلا حوصله خودمو ندارم چه برسه به اینجا دریا!

دریا سر تکان داد.

باران و کامیار پس از اینکه عاقد آمد و خطبه را خواندن به وسط رفتن.

هماهنگ با آهنگ میرقصیدن و همه دست میزدن،

دریا با بغض موبایلش را در آورد و از تک خواهرش فیلم می گرفت امروز بهترین روز زندگی خواهرش بود او دیگر خوشبخت بود کنار همسرش!

#پارت 157

بعد اتمام آهنگ. رقص دو نفره آنها هم به اتمام رسید!

و دوباره آهنگی دیگر پخش شد و زوج های دیگری وسط آمدن.

ساتیار لبخند دندان نمایی زد و دست به سمت دریا دراز کرد:

\_حیف کسی نیست پانتر من باشه...فقد تویه اسکل موندی که باید پانتر من باشی و با من برقصی!

دریا چشم غره‌ای به ساتیار رفت:

\_اسکل عمته!

\_عمه نداریم که دخترعمو جون!

دریا دستش را در دست ساتیار گذاشت و وسط رفتن.

چون بارها با هم رقصیده بودن رقصشان هماهنگ بود.

ساتیار دوسال از دریا کوچکتر بود برای همین حس نزدیکی نسبت بهم داشتن!

سیاوش گوشه‌ای ایستاده بود و با خشم و عصبانیت نگاهش بر روی دریا و ساتیار بود.

دندان‌هایش از فرط حرص و عصبانیت بر روی هم کلید شده بودن و صدایی ایجاد کردن.

هربار که دریا چرخ میزد و نزدیک ساتیار می شد عصبانیت سیاوش به سیم آخر میزد.

نمی توانست کاری کند و فقد با خشم و اخم های درهم نگاهشان می کرد.

پدر کامیار کنار سیاوش ایستاد:

چرا نمی ری برقصی تو پسر؟

سیاوش بالجبار لبخندی زد ولی با اخم های درهمش گفت:

کسی نیست باهاش برقصم.

اها...این ماریا و مانی هم بدجور تو همه مهمونیا میرقصن ها ، تو هم بیا مته این دوتا عاشق یه سرو سامونی به خودت بده از این به بعد با اون همه جا باش.

سیاوش سر تکان داد و با ، باشه‌ای سکوت میان خودشان ایجاد کرد.

پدر کامیار(فرشید) دستی بر روی شانه اش زد و از او دور شد.

بعد از اتمام آهنگ کامیار گفت:

بارکا

می خوام یه آهنگو بخونم به افتخار عروسیمون.

خودش و باران

بر روی صندلی های مخصوص عروسو داماد نشستن کامیار گیتار به دست گرفت و شروع به خواندن کرد!

#پارت158

به هم رسیدیم ، باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

(به امشب که می رسید همه با کامیار می گفتن، و بعدش سکوت ایجاد می شد و کامیار دوباره می خواند)

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

منو تو باید که ما باشیم تا ابد بمونیم

فردایی بهتر بسازیم ، با هم دیگه جوونیم

تا با همیم پرنده ایم انگار تو آسمونیم

پر میکشیم رو سر هم وقتی هم آشیونیم

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب



اسفندو دود کنین ما گاهی حسود دنیا

چشم نخوره زندگی مون ، تنگ نظرن حسودا

به عشق هم مبتلا ، هم سفر و هم صدا

کعبه عشقو بسازیم که جای حق خدا

کعبه عشق و بسازیم که جای حق خدا

کعبه عشقو بسازیم که جای حق خدا

به هم رسیدیم ، باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

#پارت159

بعد اتمام آهنگ همه دست و سوت زدن کامیار و باران با لبخند بهم خیره شدن.

از جایشان بلند شدن وقت رفتن بود دیگر!

باران و کامیار به سمت پدر و مادر کامیار رفتن که دیگر پدر و مادر باران هم محسوب می شدن.

باران سر جلو برد تا دست فرشید را ببوسد که دست عقب برد و نگذاشت.

فخری هم نگذاشت و پیشانی باران را بوسید:

\_عروس گله خودمی! برین به زندگیتون برسین...ایشالله که کنار هم با خوشی صدها سال زندگی کنین، خوشبخت شین.

پیشانی تنها پسرکش را بوسید اشک هایش فرود آمدن دیگر پسرش کنارش زندگی نمی‌کرد.

تنها بودن دیگر تک پسرشان هم رفت!

کامیار و فرشید مردانه همدیگر را بغل کردن.

دستی برای تمام دوستانشان تکان دادن.

باران خواهرش دریا را دوباره بغل کرد و دریا پس از ابراز اینکه خوشبخت شوند کامیارو باران از خانه بیرون زدن و سوار ماشین شدن.

صدای سیستم ماشینی که کامیار جدید خریده بود را باران دست جلو برد و زیاد کرد آهنگ شادی شروع کرد به خواندن.

ماشین‌ها با بوق و خوشحالی پشت سرشان شروع به رانندگی میکردن و جیغ میزدن باران با لبخند نگاهشون می‌کرد و کامیار همان طور که نگاهش به روبه رو بود لبخند می‌زد.

خوشحالتی از این نمی‌شد! چه را دیگر می‌خواست؟ قرار است با کسی که دوستش دارد و عاشقانه می‌پرستند صفحه جدیدی از زندگی را باز کند!

دریا و ساتیار هم سوار ماشین شدن و با بوق بوق پشت سر ماشین عروسی می‌آمدن و سیاوش...

و سیاوش تنها در ماشین بود آهنگی که جدیداً پخش شده بود و زیاد گوشش می‌داد را پلی کرد و سیگاری گوشه لبش داد و همان طور رانندگی کرد.

خواننده شروع به خواندن کرد:

دریا دریا اومدم تنها تا که بشنوی تو درد و دلامو

دریا دریا این حالمو دریاب جز تو کی میدونه من کجامو

دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

آرومم کن آخه بی تابه دلم لب ساحل شبا میخوابه دلم

دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون کجا رفته

حالا موندم با همه خاطره هام غیر عکساش دیگه چی مونده برام

دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون کجا رفته.

دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم

بارکا  
کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موج

دریا دریا اومدم تنها تا که بشنوی تو درد و دلامو دریا دریا این حالمو دریاب جز تو کی میدونه من  
کجامو  
(دریا دریا ....از گرشا رضایی)

بعد اتمام آهنگ دوباره پلی اش کرد!  
بعد از چندسال دریایش را دیده بود چقدر تغییر کرده بود.

نیمی از راه را پشت سر ماشین عروس رفتن و آنجا همه با کامیار و باران خداحافظی کردن  
و آنها راهی کرج شدن.

دریا هم با ساتیار به خانه برگشت.  
و سیاوش تا نیمه های شب با ماشین و سیگار پشت سیگار در خیابان رانندگی می کرد حالش داغون  
بود.

#پارت 161

\*\*\*\*\*

بارکا

یک ماهی از عروسیشان گذشته بود.

کامیار امروز باران را به بهانه‌ی خرید لباس و وسایل خانه راهی بازار کرج کرد.

و خودش سوار ماشین شد و به سمت تهران حرکت کرد.

وقتی به تهران رسید و با ماشین به جای مد نظرش رفت ماشین را گوشه‌ای پارک کرد.

جلوی در خانه ایستاد و دستش را بر روی زنگ فشرد.

صدای کسی پشت اف اف با اخم بلند شد:

\_بله؟

\_میشه درو باز کنید باهاتون کار دارم.

احمد دستش را بر روی دکمه اف اف گذاشت و در خانه را باز کرد.

کامیار وارد خانه شد.

نگاهش را به دور و اطراف خانه دوخت.

احمد پدر باران با اخم گفت:

\_تو اینجا چی کار می کنی؟ دخترم که دیگه دانشگاه درس نمی خونه...برای چی...

کامیار میان حرفش پرید:

\_آقای طاهری من امروز برای یه چی دیگه اومدم ببینمتون! و باهاتون حرف بزنم.

احمد سر تکان داد و کامیار را به داخل خانه هدایت کرد.

کامیار فقد برای دل باران آمده بود ...تا رابطه احمد را با خودش و باران خوب کند.

دلش ناراحتی و حسرت همسرو عشقش را نمی خواست.

کامیار جوری با پدر باران حرف زد و او را راضی ساخت که همان روز احمد همراهش به کرج رفت.

دریا هم که آن روز خانه نبود و با ساتیار بیرون رفته بود.

.....

باران با اخم پلاستیک های خرید را در آشپزخانه گذاشت و شالش را از روی سرش کند.

شروع کرد خودش را باد زدن و در همان حال گفت:

\_وای کامیار کجایی؟...دارم می پزم از گرما منو فرستادی باز ، خودت نشستی تو خونه داری عشقو  
حال...

در همان حال وارد یکی از اتاق ها شد از اتاق که بیرون آمد... با دیدن پدرش شوکه شده نگاهش کرد  
و آب دهانش را به سختی قورت داد.

حرفش نیمه ماند و فقد پدرش را نگاه کرد.

کم کم پاهایش شروع به حرکت کرد و خودش را به آغوش پدرش رساند.

احمد دلتنگ محکم باران را به خود فشار داد.

روی موهای باران بوسه ای زد.

آن شب را با خوشی کنار هم شام خوردن و پس از آن سه نفری راهی تهران شدن... باران با گربه‌ای که جدیداً کامیار برایش خریده بود پشت نشست و پدرش جلو کنار کامیار نشست.

بعد از رساندن احمد.

باران وارد خانه شد و پس از یک ماه خواهرش را دید وقتی همدیگر را دیدن سریع شروع کردن به جیغ زدن و همدیگر را بغل کردن.

پس از آن همان شب باران و کامیار راهی کرج شدن.

#پارت 162

xxxxxxxxxx

(حال + چند روز بعد از گم شدن کامیار)



بارکا  
\_باران؟ باران دخترم؟

تکانی خورد و نگاهش را به پدرش دوخت با صدای دورگه شده‌ای گفت:

\_جانم بابا؟

احمد با نارحتی اشاره به چشمانش کرد:

\_بین... زیر چشات کامل گود افتاده... چشات هم که قرمز شدن از فرط گریه... این چند روز درست  
نخوابیدی برو یکم استراحت کن دخترم... خبری شد بیدارت می‌کنم. خوبی؟

آخر مگر می‌شد در این حال و اوضاع حالش خوب باشد؟

\_خوبم.

باران سر تکان داد... فرشید همان طور که همسر غمگین و گوشه گیرش را در بغل گرفته بود گفت:

\_راست می‌گه دخترم استراحت کن چیزی شد بهت خبر میدیم.

باران سر تکان داد.

دریا از جایش بلند شد و بازوی باران را در دست گرفت... باران با چهره‌ی بی حوصله و لاغر شده با  
قدم‌های آهسته شروع به حرکت کرد و خودش را تکیه به دریا داد.

بعد از یک روز ماندن در کرج حالا به تهران آمده بود و پیش پدر و مادر کامیار ماند همان روز که به تهران آمد دریا و پدرش هم به اینجا آمدن... خدمتکارها کارهای خانه را انجام میدادن. وارد اتاق کامیار شد.

با بغض چشمانش را دور تا دور اتاق چرخاند.

دریا او را بر روی تخت خواباند بوسه‌ای روی پیشانی اش زد و از اتاق بیرون آمد. باران با چشمان نیمه باز و پف کرده‌اش دست بر روی تخت کشید و چشم بست. اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

بغضی که این چند روز بیخ گلویش بارها لانه میکرد را به سختی قورت داد... گلویش در حال پاره شدن بود از بغض، ولی در همان حال زمزمه کرد:

\_کامیار... کجایی؟ مگه قول ندادی بهم هیچ وقت... ترکم نمیکنی؟... پس... پس چرا الان نیستی پیشم؟ چرا؟ چرا؟... اگه من الان بخوابم چشمامو باز کنم کیو اولی همه جلو چشم می‌بینم؟ تو که گفتی بیدار شی اولین همه منو خواهی دید پس کجایی این چند روز؟ پس چرا من وقتی بیدار می‌شم نمی‌بینمت روبه‌روم... کج...

نتوانست ادامه دهد و بغضش شکست با گریه و هق هق لب گزید.

\_آخ.. آخه کجایی؟ لعنتی چرا داری نابودم می‌کنی؟

نتوانست بخوابد و با زور و زحمت از روی تخت بلند شد با قدم‌های نامیزون شروع به راه رفتن کرد تا در را باز کند ولی مثله یک آدم مست تلو می‌خورد و سرش گیج می‌رفت.

به زحمت در را باز کرد... به سمت پله ها رفت هنوز پایش بر روی پله‌ی اول نرسیده سرش گیج خورد و جلوی دیدش تار!

تا به خودش بیاید ، چشم ببند و دستش را به جایی بگیرد از روی همان پله‌ی اول سُر خورد و تا آخرین پله با صدای خیلی بدی فرود آمد.  
گروم گروم سرش محکم به زمین اصابت کرد.

چشم بست!

از سرش خون گرم بر روی زمین پخش شده بود.

همه با شنیدن صدا ، شتابان به سمت پله ها آمدن و با دیدن بارانه غرقه خون با چشمهای گرد و شوکه شده نگاهش کردن تا به خود بجنبند و به سمت باران حرکت کنن،

باران پلک هایش آرامو بی جان بر روی هم فرود آمدن و در آخرین لحظه با درد و خونی که از دهانش بیرون می آمد زمزمه کرد:

\_منو ببخشین! ... منم موندگار نبودم، تو قلبتون زنده نگه دارینم.

و چشم بست تمام شد! باران هم رفت!

#ادامه\_پارت62

همه با شتاب به سمتش آمدن فرشید سریع نبض باران را گرفت.

با دیدن نبضی که نمی زد شوکه شده دست باران از دستش رها شد زمزمه کرد:  
\_تموم کرده!

#پارت 163

\*\*

امروز چهلم باران بود چهل روز بود که دیگر مابینشان نبود و

چهل و هفت روز از نبود کامیار گذشته بود.

باران

در تهران خاک شده بود، کنار مزار مادرش.

حاله همه داغون بود.

دریا با بغض دست به وسایل خانهای خواهرش می کشید.

چهل روز بود که از خواب و خوراک افتاده بود!

روزگار چه رسمی دارد دیگر؟

در یکی از کشاب ها را باز کرد که چشمش بر روی فلش و نوشته ریزی که بر روی آن خودنمایی می کرد افتاد.

با تعجب دست جلو برد و آن را در دست گرفت.

روی فلش ، کاغذ ریزی دورش چسبانده شده بود و رویش نوشته بود:

\_باران منو ببخش.

اینو چند روز قبل مرگم برات گذاشتم، امیدوارم که دستت بهش برسه... از طرف کامیار.

بهت زده چند بار کلمات را دونه دونه می خواند... فلش از دستش رها شد و بر روی زمین افتاد.

این... این مال باران بود؟ کامیار برایش گذاشته بود؟... یعنی چه؟ کامیار مرده است مگه؟ یعنی چه اینو قبل مرگم برات گذاشتم؟؟

فکرهای جور واجور در سرش در حال چرخش بود.

هنوز در بهت بود! با بغضی که این ماه زیاد کنج گلویش می نشست.

فلش را برداشت تا بعد از مراسم نشانه پدرش و فرشید و فخری بدهد!

مراسم چهلم شروع شده بود و فقد خودشان بودن!

با بغض کنار مزار باران زانو زد و دستش را بر روی آن کشید:

\_خواهر رفتی؟ تنهام گذاشتی چرا؟ بین کامیار برات چی گذاشته بود؟ یه فلش گذاشته بود برات، که هنوز گوش نکردم بینم چی میگه!

بارکا

دلم برات تنگ شده خواهری ... کاش بودی!

با اشک‌هایی که جلوی دیدش را گرفته بود.

سر خم کرد و سنگ مزار خواهرش را عمیق بوسید.

قطره اشکی از چشمش بر روی سنگ فرود آمد.

احمد کنار مزار بر روی زانوهایش نشست و دستش را نوازش گر بر روی اسم باران کشید.

باران طاهری! وفات .... تاریخ تولد ... نام پدر و در آخر شعری که باران دوستش داشت و به دریا گفته بود که اگر مرد آن را بر روی مزارش حک کنن.

و دریا همان روز به شوخی گفت تو هفتا جون داری بچه این حرفا چیه میزنی؟ و باران گفته بود که این شعر رو تو یه رمان خونده بودم که خیلی قشنگ بود دوست دارم سر مزارم حک بشه.

و باز هم دریا گفت: زبونتو گاز بگیر بچه....دیگه نبینم از مرگ و مردن حرف بزنی ها.

اشک هایش می ریخت و خاطراتش با باران مثل یک فیلم جلوی صورتش رژه می رفت.

آرام و زیر لب خیره به متن سنگ شروع به خواندن متن کرد!

واقعا هم وصف حال باران بود.

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

بارکا  
من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم.

اشکش شدت یافت و از روی زمین بلند شد.

\_بابا من باید یه چیزو نشونتون بدم باید بریم خونه.

احمد با اخم و صورتی گرفته نگاهش کرد.

دریا نگاهش را به پدر و مادر کامیار دوخت:

\_شما هم باید بیاین که مربوط به پسر تونه!

فخری و فرشید متعجب نگاهش کردن.

ولی بدون حرف پس از خواندن فاتحه و جمع کردن وسایل از قبرستان خارج شدن.

#پارت 164

فلش را بر روی تلویزیون خانه فرشید وصل کرد و با کنترل بر روی شروع زد و فیلم پخش شد.

همه در سکوت فقد خیره تلویزیون بودن.

همه بر روی کاناپه نشسته بودن جز دریا که ایستاده خیره به تلویزیون و تصویر سیاه بود.

بعد از دقایقی تصویر سیاه از بین رفت و چهره کامیار در دیدشان قرار گرفت.

شوکه شده به تصویر تلویزیون نگاه می کردن.

فخری با دیدن پسرش اشک هایش بر روی صورتش فرود آمدن چقدر دلتنگش بود!

کامیار با لبخند گفت:

\_سلام! خوبی؟...هر چند خوبی گفتن من مسخره ترین حرف بود!

با لبخندی که کم کم بر روی لبش خشک می شد ادامه داد:

\_باران شاید گفته باشی که الان من کجام؟ چرا نیستم؟ شاید این کلیپو زمانی ببینی که دیگه من ما

بینتون نیستم یه جای دورم که دست هیچکس بهم نمی رسه!

ولی بدون از اون دور دورا هم مواظبتم بهت گفته بودم باران؟

هر وقت پیشت نبودم با دیدن دور ترین ستاره تو آسمون یاد من بیوفت!

و بدون مواظبتم... منو ببخش که نتونستم مرد خوبی برات باشم...هر چند دلت خیلی بزرگه و شاید

ببخشیم ولی تو خاطرت می مونه این درد ، می دونم!

میدونی چرا رفتم؟ چون موندم پیشت فقد عذاب بود! ... من بیماری قلبی داشتم و خیلی زود

می مردم...نمی خواستم اذیت شدن رو بینم پای خودم که رفتنی بودم!



گفتم بزار خودم برم که کمتر عذابت بدم !

کمتر اذیت شی پای من و فقد ترس از اینو داشته باشی که یه وقت از خواب بلند شی ببینی من تموم کردم... قلبم ایست کرده!

نمی خواستم این ترس کنج دلت بمونه! خلاصه ما رفتنی بودیم... ببخش منو بانوی من! تاج سرم.

از طرف من از پدرت که بهش قولِ مردونه داده بودم ولی شکستم ... مواظبت نبودم و ترکت کردم  
قلبتو شکوندم بگو حلال کنه ببخشن مامان بابای عزیزم که تا پای جون ازم مواظبت کردن و بزرگم  
کردن منو ببخش رفتم به نفع همتون بود.

و در آخر چشمکی زد و بوسه ای فرستاد:

\_همتونو دوست دارم... به خصوص تو بانوی من.

با لبخند دستش را به علامت خدا حافظی تکان داد:

\_خدا حافظ زندگیم... خدا حافظ تا ابد!

مواظبِ خودت باش می سپرم دست خدا ، ببخشم.

و در آخر صفحه تلویزیون خاموش شد.

صدای جیغ فخری بلند شد:

\_نه پسرم ... تو هم نباید می رفتی... نه!

دریا دستش را جلوی دهنش گرفت تا حق هقش را خفه کند با چشمان پر شده از اشک گفت:

\_این دنیا به هیچ کس رحم نکرده !

.....

جسد کامیار را از دریا بیرون کشیدن! کاملاً صورتش از بین رفته بود چهل و چهار روز بود که در دریا بود و حالا جسد پیدا شده بود بدنش کاملاً تغییر کرده بود و به زور شناسایی می شد.

جسد را پوشاندن و در آمبولانس گذاشتن!

کامیار هم رفته بود دیگر!

گاهی اوقات آدم‌ها تصمیماتی می‌گیرن که فکر می‌کنن هم به صلاح خودشونه هم خانواده‌اشان ولی همون بدترین تصمیم و نابود می‌سازه کله خانواده‌اش رو.

گاهی اوقات بعضی افراد رو فقد می‌تونیم تو قلبمون نگه داریم نه در زندگیمان.

و این زندگی و دنیا می‌گذرد!

چه با ما چه بی ما!

و باید زندگی کرد در این لحظات و شکر گزار خدا بود...خدایا شکرت!

{پایان}

شروع 23/3/1399

پایان 4/7/1399

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)